

دیوان موبد

(نسخه خطی)

مخزنه

خدا بخش لائبریری، پتنه

بنام ایزد بخشنده خجسته شکر مهران

ای برتر از احاطه ذرات و صفات ما
 هر گشت کرده ذات بقدر حجت
 ما را بپاکیزه ز آغاز کثرت
 چون نیتیم صیت فنا و ثبات ما
 در اصل فصل نیست بصلش هر چه کار
 از اصل مایه فصل نیامد برات ما
 فرغی و موسائی بی نار جلد دیدم
 تا قطره ز دم موبد دریای محبت را
 درستان جنگ و یمن تن نمی خوانیم ما
 جلوه سیمین تنان شایسته میدانیم ما
 چین ابروی بتان پوسته از گردن
 چون رما چین جسمین دارند خاقان
 بید و در ما دلایل یابی از روشن روی
 شهر بیا نمود ز فسر دلی بر مانیم ما

بسم الله الرحمن الرحیم

آنچه از سر فراز آوردش کرد و بگشاید
 ایضا کرد و گندم چون نبات دکنه در کرد و ترا
 آشنائی مانند بیک خانه در بجهت وجود
 ناخدائی میکند در گشتی موبد خدا

خویشرو ندارد تنشی فرما و ما
 سک راه وصل شیرین فرق کوبکس
 یاری از کس چون نمی بینیم بی یاریم ما
 یفا نیست چون مار بجنگ کند کی داریم ما
 بیکس یاریم و همتا یک می بخند فقیه
 نزد او زین راستی سر خیل کفاریم ما
 جمع کی کرد و حدیث ما و قول زاهدان
 پرده در اراسته ایشان پرده برداریم
 دست و محکم رسد با گشته پای نگار
 لشکر منور را سرشک و سرداریم ما
 خرق تیغ آبدار ماند دلست یاریم
 کز زبان موبد نشان ذوالفقار آیم ما
 آگنا بود است روزی با بسوی می انداز
 کاسه سر را بدوش خویش میداریم ما
 با وجود کج سلوکیهای بخت ویر خوب
 شکوه از اخلاق یاران هم کسی داریم ما
 مصطفی را همتیم و بولوب را اولیتم
 با فریاد اخرو قضا ک را ماریم ما
 نیزه سامی قلم شمشیر برای زبانا
 دستگاه بهمنی شکام بیکاریم ما
 خرق تیغ آبدار ماند دلست یاریم
 خرق تیغ آبدار ماند دلست یاریم ما
 بر ما و ندادند از پی نشان نشان ترا
 چون است چه نمی اندیش ترا

PER
MSS
891.551
MOB
M-139 f

لیلت القدر و برات از زنجیر گفت
روز و روز جم آمد پر قوی روی شما

زیر دست صد کمان دیدیم ایقان شما
صدر هر شبهه شکست بران شما
چم روان اصف خرد تن اهرن شکر فرا
بر سلیمان حکم میرانند دیوان شما
اشکناهی قطع چون کردید از پیکانکی
میرود از رده خاطر خانه نهمان شما
از روی دیدن قوم و وطن دارید لیکه
هنگام جهانند خویشان چشم شما
کوهر آب تاباست از فیض خدا
باز خواهد ماندن این لعل بدخش شما
خلق را خلق بدان باز است زانرو غافلند
ادمید اما شد است این نفس شیطان شما
ما زود استوتب امروز اگر طاق
میکند از جلوه مینویره الوان شما
دورخ و رنج و عذاب قید بخائی بود
خلق نیکو بود خواه بد جور و غلمان شما
شماغی از طوبیت میگویند در هر خانه
میدهد آن بکره زرد دلا جان شما
زین اشارت عقل را خواهد کرد طوطی دلا
خانهای جنت تحقیق ابدان شما
چون تن عنقریب بشد به بروی عمل
بامشالی تن تواند بود جلال شما

روح یوسف عنصری تن چه قوی افغان د

حضرت خفالت موبد بکرنگان شما

آغاز کیشته سر انجام همی را
انجام همی بر خور د آغاز کیشته

والله اعلم

دل ایچمان گذران رسته نه بند د
ز نچر شود آب روان سرو می را
ز نزل جو طمع رفت کد خسر و وقتت
بالنفس طمع نفس کد است شمی را
چون آتش می را مزه ناست بهیوش
کبرانه گرفتیم بدل دین بهی را
دارند محسنه ز ملکای تاج مرصع
صد گونه زندگنک فلکستان شمی را
دارسته چو موبد شوم از دیده انصاف
اسباب کدائی است مکر یا د شمی را

دو صدی بن سیدی بدست در موش
جزایری ناده نبود بانصدی رای پا
شهنزاری کی شوی موبد درین دوران غموش
هنوزاری کسی شود غموش را جودا

لب نوش تو جان بخشید خط حفرا نا
خطایا قوت خوانا ساخت روی محو اسارا
ری تاجار ابرو چار محو انگار اشد
بدنیان از ردای چار محو خاصه الارا
خط و خال تو فرقان خست بهت تقیری
ز غنیز در قم کتاب پیناوی پفارا
چو باخاقان چمن ابروی رلد ابروستم
ز تو چشم مردم خوار دیدم کمیش نیارا
ز ابروی کمان در ناوک مشکان مسلمان
بر انگندی چنان چکیز جغت لبست با سارا

رج او کعبه امام در از راه مسلمانیت
بچین زلف او پیچیده دیدم راه تبارا
شاه ایران رو کام زارین پوش لب داده
بکلیگون موبد به پیم راه تبارا
سزد کزای هند زلف یام همشارا

بر ما تو ندادند از پی حشاش نشانرا
چون نیستی چو پستی هرستی همان را
از غایت عیالی و محفیت کوهراد
موبد چگونه دیدن کشیده سنان را

پیر شاه است ایچو انان حردم آگاه را
تاج تخت کشور تحقیق ز پید شاه را
تاکنون از هم جدا بد دولت دنیا دیو
جمع ز ریشه دیدم آن دارائی دین جلا
در بندگی آستانش آسمان فلک
نیت سوی در کش و جرج سال و ماه را
کر چه در روشنی انبازند در پیشان
کی سزد هم شدن با ژرف دریا جواهر
له درویشان دیگر نیست خبر یکو جها
نیت با یکو چه نسبت شاه راه شاه را
آغاز ما شناسید انجام ما شمارا

نبود جلالی ملامت موبد شما و مارا

از کل چشم است چشم با بهاران آستان
می تواند کشت من شکس بیاران آستان
عشق در ارای است بس دشوار داند کیر
غیر جان بازی که شد با جان کسپاران آستان
باید ازان پشتر شد من دریای دار
کی تواند شد یک پیش سربداران آستان
آشنای منی بیکانه شد موبد ز من
نیت لفظ من بمعنی های یاران آستان

من چراغ دوده ز درخت زرد شمع زیا
آستکارا بجز زر بهشت بنام ترا

آز زر درخت میگویند دست شمع بخت
چون که نزد دستاه شد باز نذر امر خردا
زنه دا ز نایب او کتاسب تا مینوروا
یافت ز در کب سیاه شاه عادل آفتاب
آز زر ان پستی کونین زوجا با به شد
کشت رویین تن از د آسند یار ابر کفا
یافت ز د خواندم ز ریر از پنج پیمانی پخت
از اشارات دعا الهرب داو شوخا
شهرت زر درخت جهان هوش زنده کل کشتاب
آز زر رشت باشد امتدال خشم ما
مرکب رحمت تن دریا بداراه بهشت
پارسائی و شجاعت حکمت داد است پا
تا خب چو روین تن از بهشت طعل دارا
عارف نیردان شود و جا سبیل اندوا
جان و دل باشد زر بر و حضرت هر ساه
جمل سیر است عرفان کشت پشانه و
ملکت دلی بلخ قوت زنده جان زرد شمع
عقل موبد عبیریل و اهرمن جوان و هم را

پونیده و چو دهست چون موبد را
واجب بود ارشاد بد و مرشد را
عقلان پیر است و نقل از نیت غلط
یارب بجز چشم کنی موبد را

من در نیای سنی مایا دابروی شما
من در نیای سنی مایا دابروی شما
مرشد درمان روای ماست عشق مهر شما
سر کرده چنان شد شدی خوی شما
از کشتن ارغوان و خ چشیم هملا ستود
آب چشم و در بس افتاده در کوشی شما

دلی او هرستون آه من ماند / ز دست کریم ام ترین کونه برپا
 شکافند آنم جوشن جرخ / بجزق از چسند بنود او پذیرا
 غم نیل لباس را بس آمد / غبار بخت من در شام غبار
 مرا از رشته مریم جربهر / چو در حلقم رسن کردند آنرا
 جو چشم مرغ عیسی ستره بخت / روان عین روح الله اما
 مال دشمن من غم برآیم / که من نبویسم و مال از دکر
 زحل طبعی حساب از من ستاند / که نبویسم بکلک شریع
 نه بنیز پیش خویشم چیز ازرق / ره سه روزه چون میدید زرقا
 مراد ارد به بند ستره روزی / بشب روشن چنان از دی سراجا
 مراد ارد چار بند عنقا آمد / نه بنی سیدی باشد آئینا
 ذلیلی را دلیل خوشتن کرد / عزیز حصه عرت شد سلیمان
 زیکو قتل در ددل درد کرد / و حیم در ضیعا و معیت
 مدن بخلی میان حمید در حیت / کفن چو اکتش تبه بود به سدا
 برای مرک دادش میر خانی / بامر خویش این چسرخ تبارا
 لب دربان بدرتب رنج دارد / جو جوئی مجلس لغوی لغوا
 غم غریبان قل در بیک دارد / غلام در پی دپوشید کنی

به یاد زبیر

پیاده بر سپهر من در ره غم / سوار سرب از دیول دو غدی
 نهالی پوشش ایندم بختی یکم / لایف انداز خاتم خطن اقا
 شد ایونو کخاں آیت دل سگ / کپک دیش بر تن تو یک اغا
 برای الهام کعبه دل / هزاران فیصل نام خود پیدا
 رهنای کلری زن ببل روز / خروس میگوی شبنو از رفیعا
 بتکیه پهلوان پنبه بالش / بصحا امانده بر پامن رسرا
 بسختی نرم کرد این چسرخ خوارم / مرا شد فرشتن خارا اسکارا
 برهنه رهن غم در دشت با شتم / بشهر آیم سیر افکنده چو چا
 نرفتم هیچ کام از شاد کامی / سواد همنه سپودم به سودا
 منکوبید است طالع نیک نمود / که از لیوم مرا اندر د صغرا
 ز عیسی غنید دست خرمن اندک / بقول اهل دین در دار دین
 چو عیسی پایدار ایدر عنانده / چرمی بخت ز دست خرتبرا
 زیکدله بلا بکرت عیسی / بپردازین می جوید نصارا
 ز کردون یاری عیسی ندید است / یهودی هدیه بر شد بر سیا
 تا سوف چیت کریوسف بچرفت / نه آخر کور شد در هدیه ودا
 امان از تو خواهد این یابین / عقب یعقوب را مانند نمها

بجو فکجه اسلام را بکشتاراند
بگلگون می ای جو بد به چله راه ترس را

شکاف نیانیت بشکافته را
شایسته کافال بود کافته را
مومیت فریب خورده تر در عالم
انکس کردی یافتن نایافته را

میتوان کشیرین خسرو جاه خواندن یارا
دلدار کوی دقش چون سیم در آفتار
از لب لعل دور دندان دالماس سخن
کچ دارد بگر از زلف سیاهش مابدا
از ترش رویی دقش را کردی آچار ترخ
بند بشنو نیت نه مگذار کوک آچار را
شیر خانی کرچه اینرا نیست بهر زبان
بد بودار کفش را توری درم دستار را
غبار دل بود سست سکندر دستار از آن
کل چشمست خار فرقت دلدار یار از آن
روشن آباد است روی زلف تابستان
میدم از پیش صبح و صید و دشتام اوقتا
عالم بالا جسر این بالا بلا مجوی
شهر بالا پور بالای بتان باشد مرا
پست فطرت را از بالا و زبلا باشد مرا
دل چو بالا مجوی شد پیوند زین بالا بلا
ما جو دست و بالا هستی هستی پینا
چون روی بالای لا بگر سوی الا ولا
نیت بالا قوق بالا عین کشتن تو
این بود بالا بشود می این شود بالا میرا
ما سواد گفت ممکن را فقیه مدرسه
ما سواد الله لا سواد الله باشد ای جو بد به چله راه ترس را

بکوفتار

بکمر خاک درت سودم شد
اینکه آینه را نویسه ما
از کباب حادثات اصلا یزید
آفتاب بخت موبد کس ما

فلک را خشر زندگیم مینا
به کام من بکشت این ساغلا
برای لب اخر کس خر کس کون
جلوب میکند زمینده ویا
ندارد مستقیم احلام از کین
بکده او نارا است در من بخت پویا
بنفس کام بر پام نهد بند
زرک بر دست من بچیدارهما
ز اخر خبر خطره ناید به پیشم
جز از دون نیت کردون به چو
نه کردون کت کردون از چو دارد
نبر پای دوان فرقی دانا
همان با و خوشیش نیز کرد کت
چو شوراکشت عقدش کشت شورا
ز دست دسر بیاید و انم
بیای آه راه بام جعفرنا
چونای نای کلکت از تن من
دسل در تار باشد صورا اور
مرا از اتهام امید بر خفت
جویم آب فت خود را آبا
حباب آسای روی بجره بشکم
چو کریم کردو این دلاب دولا
نیزیل کریم ام از پا در افتد
اساس مصب این نه نام خفا

هنوزم سال کم بود هست ازی کشیدم چله تا چله تن س
 بچشم معرفت دیدم بهمت نهان بهفت کشور آشکار
 عرض قافیه در دست اذن ز داد طبع میران شد هویدا
 بر ماه کشف اشرافی شدم من سلوکم نیت بر آیین مش
 چو ساقی کشت دل صوفی بخوانند مرا نیت اسم با مسیح
 بکردم صرف حق هر بخا و فاقا همین حرف میر و کسح ملا
 مرا شد مختصر موبد به بخش مطول زلف آن دلدار رعنا
 ز چشم دوست دیدم حکمت العین اشارات و شقا ز ابرو کشن لها
 میانش علم اوسطا کرد تعلیم ازان بالا عیان شد علم اعلی
 دبستانم سزای وحدت آمد نکردم خواندن خود را مثنوی تا
 بدین علم و عمل یاری نه بینم ز کیش مومنان در دار دنیا
 ز چشم خویش تن دامن بر بخت نه سپند کردار هور عذرا
 نه کردیمت مومن کرب دست چنان یاری کند در دار عقی
 معزز دین و دینی از از ارموز ولی بادین پی زرنامش ادنی
 چنان گویند سپیداران که دین ندارد قدر ترزد دوست دنیا
 چنان پی سنگ انگس را که دنیا بگو سنگین چنان بخت دارا

و الحمد لله

کسی کو یاری اسپهبل نیارد چنان نصرت دهد در کار دلا
 مکر و دزداندار است اینزد که بدسد و عده زاهد را بقدا
 چو باری نیت از اسلامیان شوم ساکن سپید و بر کوبا
 مسلمانان اگر یارم نباشند میوه نصرت از کیش نصرت
 لب من کمتر از ناخوسر نبود چو صور آواکش سازم زین تعلی
 بچشم تانه را سیاه به تازی برانم از زمین تا و حیا
 ز غشکی برین آبا به بندم « پر ز نار هم چون پوریت
 مرا از چاروسا سیاه دین نکوتر نشتن در کس سوق النشانا
 زرو سلاستی آوینم از بر ز دست دار غم در دم هلیسبا
 میجا مردکان را زنده کردی کمن آتس من روح الله همیا
 فلک هم در دم محصورم نالوق میجا روح و کلکم نخل حسنا
 فرنگ ازین من فرنگ کردد منم مالک بزد مملوک ملکا
 به سطر نام ام نسطور خیزد بود یعقوب ز اعقاب نمنها
 شود دیوان من انخیل خیل حواری را در حسری من میجا
 پیوتانی دلاش د عسیری نویسم نام ستر نامی او اما
 و کر زایشان نه بینم اودیت نیکرم سپند زان کرمست نوا

در کمال
 در کمال
 در کمال

اگر یقین بی یقین غمین بود / بکجه چون این یامین شد هویدا
 برای خویش خواهد هر کسی / ز بهر کس نخواهد کسی را
 دلی کاذب ندید از معرفت جلال / در آتش زبیدش ترک صفایا
 اگر آینه اندوچ را مادر / در آتش در آئی جگر بردیا
 زنا شد کار کردن با عظام / بزانی حد زن از شرعت جدا
 موالیدند چون زینکونه زاده / حلال ای دل که ز این زبست جلال
 عجب نبود که از تاسید شعوم / شود خامه درخت دست حوی
 روان آبی ز اشکم بجای مردم / ز چشم خانه مهران را مهیا
 ز صورت سیرت خود دارانم / مرا کرد اندر بند بیولی ا
 منیره دینی و بشیرن روانم / تملق محب و تن چاه بدرا
 ز فیض دانش تو حید جگر خود / اگر جوئی ندارم یار و بهمت
 ز بس دار کشته ام از کسرت / نخواهم بود من با خویش مانا
 صدف کوبین دزان در نخت / چو ذاتم کوهر سرب آب مکتا
 ز دست کیلی دوران ظالم / بودم بوده پس بوجر خاسا
 در آب و کحل دلی دارم که چرب / ز خون نورش از بیضادی اهنوا
 دود و دوستان سودم تعلق / عدو اسف و اندم اعدا

نیز از این

دیدم این همی که یاری ندیدم / خبر از یار و نه بهمت راستیا
 دوست دوستان در مانده ام / نشد دشتام دشمن رنجش افزا
 نه روی روی اهل لب ندیدم / از برانی جدا گشته از ایرا
 نهادم در دوا نزار استی نیست / بر آن هند پای بوده اجوا
 ز ترکان ترک دیدم مردی را / ز تورانی بدین کردم مبتدا
 نمی خواهم ملک هر دم ملک را / نه در تخم مردم دارم بها
 باز یک نی بر آرزویش بانم / نه از جفتای دارم چشم اعلا
 نمانم سر بر درگاه قزلباش / نباشد از چون او باشی حرا
 مرا از مادر غصه طلب نیست / نه جوئی بی بی و هم از بدلی
 مرا از مردم غصه هست فریاد / که هم در خانه چشم است غوغا
 ز حال خویش بختی باز گویم / بدل کو هست نال حق تعالی
 ازین سپهر گریه هست از چهار غصه / نكشته پنج فسر خم فوت املا
 جهات کشته را چون شب کوفتی / مدیری بهفت کشور مرد پانا
 نه بهر بهشت جنت به سر زدها / نماندی زبانم بند کرد دست کویا
 چون کمنند زین کشتی فرو زان / نماندی ظلمت شب صحریدا
 سر خود را زانرا دمی نه دم / نمی آیدم ای سپهر سپنا

چه باشد چار چیکس چو کجاست
 کدای راه نمود هست یا نیست
 ز دیوان دیویان و ذلت
 شیرج و دج کج سپهره برکنک
 بمقدار کس کام اول زمین
 جرات کشی کردی پر سرام
 بدست را چنبد را بن دست
 بچندان جگر کوی چو کوی
 چرا بود دست در کوی نشسته
 چرا هرگز غمخیزد چنبد
 چنان کورک بود جواهر زره
 پذیرد جسم چون آزاد کوهر
 بود هشتاد و چارای دوست
 بگویم هفت چکر جسم غفر
 زیم مرگ و بیماری کدشتی
 ولی پیران دایان شناس اول

منتر نام چندین چو کره
 برام اوتار از بهر ستلی
 زاندر کویم و غم بر مهر
 کدای روح و نوشید هست نجای
 که بد از بل و راحه ربونه باز
 شراد از برهنه چون بود اورا
 چو اندک شسته راد برکت
 سری جکد یوسند رکیام تنها
 چنان خواهد شد در کوی هویا
 زرد و دین خود در دار دنیا
 نریزد خضری جسم وی اصلا
 ز اوتار ان کند عالم حطه
 تدریج از نفیس کبری بعدا
 بتارک کتر تر اگیرد نفیس جا
 بدان مهنه سخنهای ایتنها
 که باشد اکم باد شیب بالا

اداد بکلا

ادا بکلا و کهنه شد
 اگر چو رک فراوانست درق
 روان سازم برای غسل اشتر
 ده و دد و لنگ اشیر و انعام
 بهین اوتار خواستند ز سپید
 کمال کشش در جمع بنکر
 ز تن ارام ذات رام یابند
 زبده اوتار بده من فزون است
 برهنه جگر بر راه من بنویسد
 دگر زیشان نیارم کامکاری
 بوی کبر بگرام کرا کسوفی
 بکیش کبر بگرام کرا کنون
 بلفظ زمد آذر زنده سازم
 اوستا چیست چه بود زنده بازند
 کدام آن بهشت نوظا آمد کرا
 چنان چنین دید در سنگام زاد

ز بهر این عمل نزد شناس
 حوازی شانت کافی این تنها
 زانک چشم خود کنکاد جمن
 بدیوی چو به سیحون دیوتا
 مراد اندکان شاسترا
 بروم عین علم و عقل گشا
 رهند از من دود دیوان حوا
 کنم کمر مرده باشد دل من حیا
 بسوی برهنه کمر هست بویا
 برهنه نیست بر من شاه دگر
 ز بهر نیان مرا صغری دگر
 ز من نوشین شود نیش انوشا
 منم که ستادوش زرد شست
 چه دارم دست و یک کسوفی
 بدون آمد چنین زنده کرا
 ز بهر داشت آن بنی آذر افرا

شوم نادمی یهودی را بدش
 بتورست کلم الله کسم زود
 جهود از جسد و فیض من پند
 کتم ترک از یهودی کرن باشد
 یهودان کز کسی خوانند زید
 پذیرم دین داین جت سائی
 مرا کوید بزرگ قوم از جان
 به پیش خان حاقان قدر قادر
 زمرگانم اگر پر کشند خوانم
 هراسی غیبت هراس و ایم
 بگویم قوت چوچی و توتی
 سیه چون کرد در آل عباس
 هلاکوخان هلاک عالمی بود
 کرا خوانند یونانی در قره نشا
 که بد جوچی قشوا از انکه کشت
 خطا کرستم اندک انسانی
 کتم آیین موسار اچو موس
 بطور خوب تفسیر خطه
 همه در کسینه نور طور کسینا
 حراز جان و دل خوانان دیویا
 مرا سینه مرا بارون و موسی
 ستانم نشا مکنی را چو بست
 بگویم ماولامه پی لم و لا
 افک و ادن بگویم در جی کا
 ز ترک یافت و نوح محلی
 ز جیکیز و اجنک جنبک و یسا
 وفاد هست خفتای و اوشتا
 هلاکون خان به تیغ برق سیمیا
 بدو رسید پشت چون توتی تو لا
 کر نامند پس اتی و آتاشا
 جو بیت سنگری غسری نیک
 گذارم لاجسرم خان خستارا

نه نیم مرد می زایشان اری دل
 کنون غمت پروانم رخسری
 ز بطا حال اسلام طسریقت
 مرا کوسندون خواستد در دم
 ز خطا سر و میسازم دو صد پد
 جینی و جریان جان به بندم
 توتاناشی بخوانی صحف خانه
 کرا ان هر که کارن را انمایم
 ز روی عسر پرانی تازه سازم
 نراجنن کیست اجن چون پذیرد
 ز روی پوستان بوشن غایم
 برسم کیا سینا سازم مین
 بگویم کرزم برسد بر حسن
 چو شدنت اینک مرئی پرورد
 کنای جای را خواند رکبه
 باچی ارچ شایع شد بیکجک
 کتم کیش بر بختن را سال
 قریش آست بر لام تو لا
 ندارم غیر کیش کفسریجا
 به کاتیری فسد و جیم حوکا
 برین قلب صنوبر شکلیدا
 بنتر چون خود انت کشت کویا
 بخوانم چار پد شمس و پدا
 که بنودان بحسنه ایند تعالی
 مقالات همیشه دیش مهاب
 چرا کرد دبا و تاران مطهرا
 اجنم و جنم داد و انت اشیا
 کدای سید ایمن است دکتا
 چه بایش سود شکست کشتا
 ز لیس ارج ارجس خود کبیتا
 ملکس جهاون کیست لبرا
 نه سند درست جک دو ابره تیرا

جهان از سبزه زردشت او گشت
 که بد با تیغ ستیز برق سیم
 چو بهش دارد بگویم از شنید
 که اید را و کند در دهن مدارا
 کند که کبر و دزی کبریا
 مرا آبادی کیش با و ا
 ز آبادی بوبرانی منبایم
 ز دیران به مرا آباد مسا و ا
 بگویم راز پای و شای ناپای
 که حق نی جوهر و جبهت و مکتا
 ز سویان سوی بی سوا بگویم
 ز بی سویش سوئی کشت سوا
 و زان سوی از دو سو آمد پدیدار
 سوی بی سوی جسمی پاک و الا
 زهر سوی چنین سویان و جام
 پدید آمد بقول داد سپهنا
 سر اسر باز گویم پیش حوید
 چه شد پروردگار و گونه دارا
 روان چون دانا از بند پیکر
 که میند ذات نفس و عقل اول
 چرا از پیکر افسان کداز و
 بحیم جانور بی شخص کویا
 ز تن بست و تن آزادی و
 ره آزادی و زار و زپا
 ز راز خانگاه و آشیان ساز
 بزراندیش و نکالش کاه و چاه
 چه باشد ز نند بارای مرد عاقل
 که خوانند آخرتند یارا
 ز کم خواری و سپه داری و پیر
 ز تواری که پند ساک انجی
 تخت از مینویان میوزیا
 دکره گویم از مینویان میوزیا

برین مینو چه باشد بر تو خوا م
 فردین مینوی احمد ز فردا
 چو قایل گشت نیرد آتش کونید
 تبوحید وجود حق تعالی
 ولی نیردانی تحقیق دانند
 که حشر حق نیست موجودی از
 حفظ لفظ کشت ز اخلاق فرخ
 طهارت جسم رازاب مصفا
 نماز این زدی یاد جنبانی
 سجود و کعب از اندام عصا
 بظاهر روزه شد احسا کخوردن
 بیاطس در گذشتن از بدیها
 بصورت کد خدای خواستن را
 بمعنی جفقی از نیکی و عملها
 بود آزارده کردن از ره خواست
 بظاهر بسته بی تکلیف لا
 بمعنی نفس را آزاد کن زود
 ز فیه شہوت و بند غفلت
 محقق مینده را نفوذ حلت هرگز
 درستی بایست در عهد و کند
 بفرخ خویش را بفروشی
 که اخلاق بد از شیطان میزد
 بکرید از ره عقل محلی
 بهرسانی که ز و ضارب بخورد
 ز بندش بی دیت ز دگر بول
 بنن ضربی نفس شوم کور و
 بفریب خشم نفوت کشت و
 ولی از بهر شیطانی نشاید
 زیبا فکندن حقانی املا
 دیت و بامد گرفتن نیز تا یوب
 مراد را واجب انداز هم جا

این مینو چه باشد بر تو خوا م
 فردین مینوی احمد ز فردا
 چو قایل گشت نیرد آتش کونید
 تبوحید وجود حق تعالی
 ولی نیردانی تحقیق دانند
 که حشر حق نیست موجودی از
 حفظ لفظ کشت ز اخلاق فرخ
 طهارت جسم رازاب مصفا
 نماز این زدی یاد جنبانی
 سجود و کعب از اندام عصا
 بظاهر روزه شد احسا کخوردن
 بیاطس در گذشتن از بدیها
 بصورت کد خدای خواستن را
 بمعنی جفقی از نیکی و عملها
 بود آزارده کردن از ره خواست
 بظاهر بسته بی تکلیف لا
 بمعنی نفس را آزاد کن زود
 ز فیه شہوت و بند غفلت
 محقق مینده را نفوذ حلت هرگز
 درستی بایست در عهد و کند
 بفرخ خویش را بفروشی
 که اخلاق بد از شیطان میزد
 بکرید از ره عقل محلی
 بهرسانی که ز و ضارب بخورد
 ز بندش بی دیت ز دگر بول
 بنن ضربی نفس شوم کور و
 بفریب خشم نفوت کشت و
 ولی از بهر شیطانی نشاید
 زیبا فکندن حقانی املا
 دیت و بامد گرفتن نیز تا یوب
 مراد را واجب انداز هم جا

تخم در سبج طلعی رفت زادن / که باشد آری خوی طفل شیب آ
 کنم تعبیر خواب دغدو / به سپداری بعد شرم موفا
 جهان شد خشک و سبزه / که در سرد است او آهنگ اندا
 جهان کلنا شد آتش بزد / جهان داروی بدر کرد حیا
 جهان پر در جهان گاه جوانی / جهان بود است کویم پری آرا
 چو آمد سوی ایران شاد و خوش / بگویم چون گذشت از آب بیا
 چو در آن راه را پود و شد / تنومندانه خوابی دید جو یا
 جهان بیک نیت ز آب دیتی / رقیمش در گذشتن بود دیا
 مرا این را چیست تعبیر از تعبیر / بگویم چون زمین پرسند حقا
 چگونه بهمن آمد پیش ز رشت / چرا بهش برد نزد حق تعالی
 بدو یزدان چه فرمود و چه گفت / کدای را از را کرد او تمنّا
 چه باشد خواهش داد از سر / چه داشت اهر من مرد و دارا
 بگویم تا که چندین سال / سه پور چرخ بر پار سیرا
 جهان معدوم خواهد شد و / جهان کرد آید این پاشیده چرا
 بزرگ دشتی نمی یزدان چه بنوا / بگویم با تو چون پیری نشا نوا
 ز حق پرسید چون طورینش / سوال این بود او را حق چه گفت

چه گفت از نور و ظلمت یک نوا / بزرگ دشت نمی بهر
 جهان استاد زنده است / فرستادش سوی کشتاب جهان
 چه گفتندش در کشت سفید / تحتش بهمن فر شیده آبی
 چه گفت از وی بهشت انگاه او / وزان بس شهره شهر یوزیا
 سفندار آمد و حسن داد انکه / چنین مرداد هر یک را ز کشتا
 چو سوی عالمی سفلی حرامید / جهان بشکست دیو و جادو
 بفرست از استکان را کرد ملزم / چو آمد سوی شهر پنج سپدا
 جهان کشتاب را بهمن و جنت / سیارم بر تو این روشن معا
 بنشین زنده جاوید زو شد / بهشت گشت زو جا با سخا
 از دور و سیئه تنی شد چو سر / کرد و این دشت ز این جگه
 چگونه پیش شاه آمد ملائیک / نصیحت کرد و هر یک پادشاه
 بله بهک در زیر پنجه کشته / که می گفتند ایشان را اطلّا
 چه بهد ز زمین زین مرد و مکتی / شکار دشت بخشید از دها
 ز پیرگی چو پرسید است ز رشت / چه بیاخت یافت از دوا دارا
 چه خواهد بود در چشمه / بزد دوست ناکاهی هسانا
 که بدو را بر تو زانک زد و شد / به آن پور پور کشتیب بیا

بکه برای خسان از یکسپهریم
اسیای سپرنخی کرد ز آبرینا

مطلوب می کنم مشب بیان را
بوصف زلف بشود استانرا
حدیثم مختصر شد که ز فحش
چو آوردم جلب نام دیان را
میان یار خود دیدیم دادیاء
بره جویان نشان بی نشان را
آنی علم ایشان را عطا کن
باغالی که شاید نیکو آن را
بکار عام مخصوصند مردم
امور عکسه می خوانند آن را
مرا علم نظر در دیده باشد
ضروری دیدام بر دی بتان را
ز سوز سینه آتش میفریزی
تو موبد زر دشتی موبدان را

نقطه خال دلبر ابروی آتش
از بوی باده می خوانیم بخرد کویا
خواهی که بری جو موبد ابرو بخرد
باید نیکنی عید جور و باده
در پیشه جلد و هب جویای حق
چون شیر خدا بکوشد و خور خدا

آغاز ما شاید انجام ما شایا
بنود جدائی اسلام و یکشما و ما
کور روان تل تست در چاه
بهرام دارغسکن کور و ان بهوا

زنی جدا

زین جارگوی ملت از هر تبار
خواهد شدن دو چاربت این چار
زین بیشتر چه گویم زین بیشتر
اورا بچشم او پین کز دست دیده
فردا است و غده گوید دیدار دوست
موبد ترا خدا داد از روز چشم خود
دست یار بست موبد پاسی ما
تا بکوی او رسید از جای ما
موبد اپوسته می خواهیم از عین حق
معنی نیت بلند ابروی آرا را

معالج نبی نکرد و الا اورا
یعنی که بود پایه اعلی اورا
خود چون آمد فرد در ذات کل
موبد بچه کار برد بالا اورا

نیرن جوب عها بر کاشف و چرخ
کنند از دقوت چلیت مردم چرخ

بیل استیاں قدیم تن فسخ خدا
مشب روان را بر بزم می نفس خدا
زنده رود جان خود تا کوثر مغنی ولی
این روان ناکسان آب شاد خدا
می تولد بی دم مردم تا عالم دیگر
کرنه در پای شدن یکدم در شاد خدا
نجات کوتاهی نما شد در نه بالا قیام
نسطایر کردم ارباب مکس شاد خدا
هتاج از خوار مکان نند برون قدم
کوبد زیمت من دسترس شاد خدا

بوز اول نفس ما احزرت
در انداخته است نشان ما

دیت دوشم و شوت در عقل
 بکش نفس شیطان کیش در
 اگر حیوان دور از ریج نکشت
 چو زدا غیبت اور از بس غیا
 و اگر شیطان آمد گشتش
 چو زدا می شود هشت تن به آنا
 پس از تا دیبالی هر دو
 بکش نفس طبیعی خود را
 و زان بس نفس ناطق العین
 که حقانی شود از بیم حالا
 همی بر نیشم انعام زانی
 چنان مینی و کوش زاینه را
 سوم باره و لیکن نفس شوت
 تا اول قطع کن از بیم احقا
 بقول مردم زردانی آمد
 درین تاویل احکام شان را
 بزدان و دسایر و سرباد
 بعقل و نفس و جرح اختر آرا
 برکم بر پسم و نور و دیشتن
 بهمدین و تنافور و اوستا
 بشودش کرم و موم و جانت
 برسد زنی و قسرا و قرا
 بکون کفن و راه مریم
 بطبع سالک و راه طبیعی
 بکیش صابی و کیش صواب
 برست پادری و پای پایا
 بهرام و کاه بهسیده عقل اعلی
 باسلام و بایمان تنن
 بسوف فیوف صوفی آرا
 تو حید موجد از رگه شفا
 برایشی و آتین و دنیا
 بر بیان حکم و فیض صفا

ازین کفر

مرا زین گفت کز کاه به بجای
 شدن همراه فقیر و غیا
 که شر و ان سخن زیر زبانی
 نبوده طبع من آن سوی بها
 نه میل نال دارم کز باکش
 ملال آریست اکام ز حولا
 بود عز از طبع و دلق تن بس
 بنای بس غدا نیک کپا
 بدست ختم و شوت بنده سلطان
 بر خمشت و شوت بنده پیا
 مرا کز کسر و شتی هست داشت
 نیا هم کج کا و داردارا
 ز فضا حتم ماین بختش کج کج
 بدانش خالب دنیا و غی

چنان راضی نیاشم چون علی گفت

رضیانتست الجبار فینا

دریند تن ار روان خوانه را
 سود از نفس چرخ بهر شایا
 یا بر فراز عرش نه دکت نداده
 بکذا کفش حشم شب اشیا را
 آوازه سخاوت من نال برزند
 آتش زدم تفنگ صفت تا قضا
 محزون ز روی لطف مرا گفت کج کن
 این بود من سپند خوش بفا را
 بکشت ثلث عیادت می چه سود
 چون زین دو کاسه دی نید را
 واقف زین احمد آتی فقیه نیست
 از عالم آن مجوی ره میا را

زاهد کس مرد موید آتش پرست

زردشت دار یافت زبان زبانا

کار تو برایت بسمدستی موی از پای تعلق کسب بسته مری را
جان را بکشش هوا کس تو دیند دزد آمد و سپیدار کن این غل غل را

خوی پر سید ام ذات ما در دوش بلج که اسپم ما دلا
نور چشم هست حق کی دیده ایم ماسوای ادیکی در ماسوا
بار کسم کان اگر کنیم " " مای ما آمد مشابیه لیس را
مخبر داریم غنی از یار نیت مبتدا و منتهای موی را

دام شیرین مطلب شد چو از دشت تا شک زل شد کوه مکن دامان را
لقی لای مهید از حبت حبه و پیکانه دید پای تیرمان می کرد چو شمشیر
زیر کی اندوه رای و عاقل این بود ابلهی دنیا فزای ابد و جنت فر
ابهی دارد بهنق رایت اسان در بو علی از دانش خود میگزید جای
کر بود کوسا معبودی کس را چو پیشکار کو سپندان شد کلیم الله چو
پانی فرعون است بر بخت تن را کس باید ریضا شبانی میکند موسای
بسکه کوه آرام صوابش و منزلتیم بگوینا انعام جنگل دادش انشه را
کر مواز کوه است سودای تم امار شهر خیزد ررقن نمی باشد متعابیا

خوسر کشتی شخ نهر و من سر این
شهر و من سر ابر ابدل کردند شخ و موی را

خوانیم قول را بید رسم دیا تش را اندر امانت حق دست خیمتش را
ایده خود اسپم باشد در مرغ طبعیت ما بار کس عقیق طبعی امانتش را
رای ازین موی از دست زرا آمد ما کتر شرا هم دور کما تشش را
این به وقت سنگ اختر ختم افکنا از قلمو پهری برج جها تشش را

خوسر و شکست اکیر و کیمیا جزو صی و از نیت و کسیم سمیا
در سنت رسول پسند و در چرخ افطار از سوال شدن زرد و کد خدا
غسل و تیم و تمن زای نمیشود با حرص زاب نه زم و از خاک کرلا
در طاعت حضور نیک را مام و دست شد جانی از آدم و بیت الله دعا
آدم نکر خدای بدان نوحه پرست آدم نیست ایزد و آدم خدا است
از سجده قد کیمیا همگی آدمی شدند باشد خدای آدم و علم در جی خدا
وقت نماز مرتبه آدمیت است در یاب و قت را که مبادا کوفضا
زاهد سجود آدم کامل نمیکند ابلیس خلق بخت بود زاهد از ریا
زاهد قرون ز رستم زال است در جگر زاهد حق نترسد و رستم زار و تا

نفس کاوی بکام خویش کرد در آسان
 که عقاب بستم مرغ نفس بشد را
 در راه کثرت کعبه و دیگر جدایی خود کنکشتانیت در این راه رولما

بجست کم نگردد تاج تخت چندانی را
 بنفس خویش تن پاکه سپاه انبیا دم
 مگر عرفان پرستی پوفائی های دنیا
 بسی جاد و انیس دیکو بسید رزحی آید
 ازین دیوی سفید روی پیری کشته می نام
 ازین دیو سفید ریشی شیخ نمکری مویم
 برون از خانه تن حرکت خواهد کرد جازا
 جوانی میرود آزرده خم شد زان هم
 خمیدن اسب امنیت راه عمر پیوده
 بچوب از خویش میراند کز درنگی

رشته العقلا محمدی خلق مصفا
 بیشک ملک الملک اقلیم دقا

انقر

از حاکم تیر طور ادا سلام یو ر
 یونان هنر شدت و مهر حکما

تا برودیت اشکان باشد سگهان نظام
 بهلولانی راحه از شکست درنگها

جنان سه دارائی بالای والای ترا
 جزع اطللس است بر باد از خیاط قضا
 فی مسلمان نمیشد بید و جفا
 عشق من جز با خدا باد دیگری نبود
 بهر حق ماندم چو کف درین خیردارم بود
 کس از خاوندش نیکو شد چو کالای
 از مسلمانی و طاعت میگیریم از اهل
 تا نکرد و از وجودم نکست شمشیر
 آتش دوزخ شود و فرس من بر تیر
 شد کت هم رستگاری بخششها
 پیش آه کرم من در یوزنه دوزخ رکاب
 نبرد من کرمی چه باشد دوزخ راه

هر زمان پیری از موبد کسیت چون دهر

کشت پچون دچسرا د ارسته از چون دهر

منطق آمد عاصم ذهن از خطا
 شد خطا موجود دیدن جز خدا
 نیم قسم آمد فلک هورا نیردی
 کلیات خمس اس شد موبدا

از طور تجلی ج خبر مهر بهوسا
 خورشید فردغی بر شد شعله ساسا

باده خرماز دست ماه رو نور حویدا
در فحای دشت کین نور بخور آمد ترا

از من سر در بردنی محکم نمیدانند
از پستی فطرت نگریمتای بنی همتا را

به شبنم جنت امانت را بخل حق
کوهر باک تو نشد در شهید نور ضیا

مطلب مقصوده حویدار او کن از کرم
یا امام شافع من مصلی موسی ضیا
از شهید شناسائی ده زنده ذاتی را
تلخی است بسی در بی چون روح نیا

بر زمین باخس کرا بخور دردی را
دُبت اگر ساختی بر آسمان بر جفا

چون محل بر خور دی از خوشه گفت
گرنه جویای قلم از تیر بر خور دی را
از حکیم الملک نامده رعایت هم
نشیخ عیسی کی تواند چاره در دنی را

شیشه کردون کشته و جام آفتاب
کلتنی با عیسای شراب

باده نالبت در نایب دوست
عذب عارف را و زاهد را عذاب

خفته خاکست پیدارد و کون
نغمه گل گرفتارد و خواب

مهر یونان رفت در خاک ای غنا
شهرستان است دایم اندراب

بهری دانی بچارم هر چه چون شد
نور ز رشک عارضت چار آسمان

عکس بروی یوسف یاد بروی عقیق
چون نمودید آمد گفت در دلو اقیق

زرد شد خورشید از خپار روی سبز دو
نور با او نیت عرق است از خوی غلج دو

میکند ساقی حرامی از قوت ذاتی حلال
شد عکس روی ماه آتش شریک

کی کنی باد ام چشم خویشش اندر کیه شور
میدی از ترس شهاب بوی شوکان

آتش خسار خوی آلوده می آید برون
تا بکی از ترس متانستانی کلاب

کوشش کس نشنیده آتش میکند کالی عرق
چشم کس نادیده ششم را بروی افقا

دو فرزندش جهان از شکیب
گرفتند از ملک هستی نصیب

همین بود دارا بر کردون نشست
کسین بد زمان یافت او زنگین

از من اهلا کس ندیده مردم از از حقیق
چشم ترا از زده می سازم بید از رقیب

چشم پسیاه یاز رخسار شکبیه
کاهو سیاه می شود از تاب آفتاب

بنام نزد است علی شمس نکر در دنیا
 بر طایان خدیو مشایخ کز دستش
 بر فرق همتش کله از ترک در کون
 در دست کلیم کرد و چشم شمشیر را
 از مامور در نظرش در لا ملا
 زردی چهره سالک از زردی طای
 از عجدی و غصه سری دجدر و اعلای
 بی عارفی نقیه نه ادراک می کند
 معنی رزاد دم و الف ظموبه ا

جام مینا و شراب و ساقی و شاهد مرا
 خنده و عیش و نشاط و غوغا و آید
 نیستی وستی درستی ز خود مارا وین
 مرشمارا خود پرستی هستی و کبریا

شش سال کشیدم بحال محتاج
 بپای خویش قوی روی مال گرفت
 بدست خویش کنون با بیا مال خویشتم
 ز دست و پا زدن طفل اشکم افزاید
 بچشم غنیک دیدم ره ندمت را
 چو سرب پای رسندم چنین مسکن را
 بپای کشته چنین دست مال کجا را
 که کلایا چه بشدم سفره غمیت را

وای بر این

و چه بلفظم بیدارند نس و جانرا
 چاه غم نشد وانی مالای تنم
 پیو جود اتفات با یکد لطف غیب
 از پیانم میکند پریشان در زنده روز
 عاصیان و بخص لطف و عطا
 نم هست و بود نه پسندید

از من است جان قاعد در طلب
 راحت خویش ایشاد در دینی
 در بند قشیرید در مسلک ظاهر پو
 جنت طلب کیتی ز ایند کذا را
 غیاز دهن و مقوند به نبودن
 مطلوب جورس باشد در دینی

ماه جنگ بد از جمل سورا آمد ترا
 ای کلیم الله ز محضر قطبایان بر بندم
 دست و فطرت جسته بخند در از جمل
 الکن همسری بدی کشتی کلیم الله ز ترا
 غرقه خندق نمیدانی ز کور آمد ترا
 سر نه از خاک ایمن و ازین کجا
 نیکد در محله او که در دست نور آمد ترا
 رنج شمر و کوه دادی پس سر آمد ترا

روز ساز و شام خورد و هر روز بخورد
شارق و شمس و دزد کاد و یحیی و شهاب
درد عای شاه داد و هر یار را بکاف
موبدا از بهر این شد نظم الفاظ و نجات
از خلاف آسمانی چون کشید تیغ اشواب

سرداران را فزیر دارد و سر بر بواب

دوری از رشتان کس و وزیر و کاف
صحبت نیکان و ارباب و زبدها
آب مزه خورد و زاهد دردن میکند
زاهدان و اهل انبیا و اندر خست و شرب
در بد و در کعبه بخود می پستاید بر نفس
جایان زاهد و طواف و جد و کثرت
در جهان کس کا مران اهلان و انبیا
اینکه شد خفیه بی آری جوان کامیاب

از حصار اقصا دید کتاب
کسرت کثرتش بود و طلباب
خواست نانش و موبد مهدای
کسوانی شمامه نیت جواب

دستان جهان و محکم خدمت
خلیفه نبی خلق شاگرد است
آلش شریع بهین نام است
ولی طفل ایچ بدست موبد است

و عقل مدام به پیشیار علم و نیت
نه چسب ز نیر کار و بار علم و نیت
شکن دل به پیشی بجاه سنگین
مینای شکسته ذوالفقار علم و نیت
موبدا انکه ز اول خیر و آزاد است

تا که ترک مذمت و ملت نکرد اصل است

در حقیقت جسم به نفس غیر از گوشت
عاقبت این کور در کورست پنا گوشت
عارفان دیدند موسی بن ترانی
ایچ زیر جبهه می بینی سر از طوطی
از رک کردن ترا تر و دیگر لذات
قاب تو سینه از جبهه می بینی

راست میگویم حقیقتی شتم ز اهل عباد

از عاقل و نفع اتم حبه نفع منصف است

خادم بهشت این آشپزخانه
مخدوم را بآباد جوادیدان حیات
موبد و دانش پزده خال ملک
کاشنید از ذات مدد حافی صفات

یافت عقل اولین از تو حق

زنده گشت از نور تبار و نفعات

نه اکلی طعام و شراب بنده حقیقت
هر چه با تو بگویم که در حاجت نیت
بر شکست که اصلا کسی نمی پوشد
گویند که کیت که تا حال که خور و نیت

حسب عمت نباشد کنجای تارکش ز آسمان بر جها ساز و دوش یک کلاه

چشم تو زلفت پرده دارد کرب با آن طلبت او فداست جیب
یک قطره تری تیره کند آینه را بیک پرده بر آید بند و بفریب
زندگی کامیاب و ناله از می دل کرب زندگی خطر بمرک فو خون است
نیست چشم ظاهری را قوت در آن چه بدی چشم باشد در خدا پنی حجاب
بجای از دست اساقی جام می این حساب آخر کی کرد دیگر جیب
چاره پیرایه بخشش نزد موبد است شاه داور بهر یاور ماه دیم شهاب

همت عیالست دشمن کام تو در صیقل آینه سکن در دار طلب
صبر انبار ساز و بدمی جوی از گنبد یاوری از کس نیدی باری ایاز

کر بفر کاهرانی رفت خواهی موبدا

زاد راه از کبیا بهر ای از غنقا طلب

میکنی بادام چشم خویش تن از کر شور میدهی از ترس شملات بوی خوش
در حرارت از عرق دادی کلاهی کلاهی شیر مادر را از عکس لب کرد و شرب
بی کس گفته است آتش میکند کاه عرق چشم کس دید است نیم زابونی آفتاب

PER MSS
891.551 MOB
M-139

صبدم از آب تنفش نیل مصری از تباب شامگاه از آتش تیزش دل شای کباب
نشد جنونی تیغ چون کید و بخت کشت مغربی خوان چون ز بلغاری میان
شاه وادر بلور پا در انکساج و چتر او آفتاب آسمان و آسمان آفتاب
خسرو خورشید خادو ریشش مهری انکذات اوست تخم هستی بی تاب
نار که کوه خلیل و آب دامو عیها باد و حمید حکم و خاک را خود تو شرب
مریم غذای کردن ریشه روح و کرم خوشه را آدم ز رخت حوت را یوس
شیر کردن را آفتاب بره را ساس ثور را فرخ فریدون و لورایوسف خطاب
پشداد داد آرزو بهشت زنده صف مرخلیل نار کاشن بهر می هستی کباب
آدم و عیال کشت نه کردن صحیف میسی افلاک طور و عی کردون مقاب
غیر و دل دل زین و اهد کردن بر قسط خط زمان و خامه ام الکتاب
چاره پنهانی را اهدایان سخن مزارج بهشت کون را جنت بی تاب
کعبه النبی و حنی قبله ارض و فلک رنج و طوفان و ناصر جودی کیوان آ
کعبه کام گرفتن لیلالت القدر از عرف سوزنه و شمس و نور ازیر تو او داد با
نور انوار از نور نور را که بر تو شش نشین افلاک را روشن کباب
حرق را چون التیا حش رهنه در و کینه قوس را بهرام جرخ آتش ناگوش آفتاب
کسری انصاف راه است دال و شب خلسه در و نور و زمار ماه آب

بندگی خواری کمال بندگی آزادیت
از غلای زر نکرد کس بر دانا کریم

شجرت رفیع خاص بخش عام منت
هشت جنت را وجود باده کیفیت
تا کمال جام باید اسکان کرد و دمام
یازده عقل از وجود ساقی باشد پدید
بلند جنتی اما ز تاید شراب
سر و بالا یاسمن بر آغوش تنی
نثار اولی داغی و قفله نثار
کز بد کنین راز اهر بیک جام شراب
ذخر زرد دین پورچم را در جاج
از حدیث حادث هر نو جوانی
میرود حکم دهن بسته بر مردم
تا کلهستان چشم به آبدان سکنت
بندگی کوئی بند خود در قید و بند افتاد
هر که بگذشت از خودی نزدیکی بر آید
خط بخواهفت ملت از خط جام منت
دور نه کردن بد و در جام یک گام منت
ده خسر مد پیش زین آغاز وانی
تا بجزم جام ده کز دهن در ایام منت
دور از عقل جمل جوستی است منت
موی سبیل تلبیس چشم تو بادام منت
نثار یکجور راز عارف جام منت
در پندیر و باده ده تا نچته جام منت
دور در بر اغر شراب جام منت
باده دیر نه موبد شیخ الاسلام منت
هر بادا چه چهره و ایران منت
چون چشم تو نه ترس از بولستان شکفت

اول

میچی کو طیب اهل درد است
ریائی کسب اسلام بکست
ز سالی بی پریمین فرمود
ز روی اتفات محض فرمود
نشان حردی اپنی جوشناست
طلاکن خلد دل بر جام و سبک
کمی گویند موبد را فرد خوانند

چو لودار بسته شد از قید دوار

بکدر قیض دوزخ و سبیل کین منت
خوش را از آذخالی س از تاپای منت
مردمی نبود مردم ز مردم دشت منت
تاج شاه می دهد تا خرقه بستانی ازو
بسته آن ز نوایم در کن ذوق نیست
خوش را از آذخالی س از تاپای منت
مردمی نبود مردم ز مردم دشت منت
تاج شاه می دهد تا خرقه بستانی ازو

قلبت بر قلب زری بایل است
سرخ دین ز ندانی ز چیست
ز روی رویت ز طبع حاصل است
خون دل بر زکر پهل است

روحیت که از خدا و خلق آگاه است دانای سراسر و ضمیر شاه است
نفس کلی است یا محاسن بشری روح فلکی بگو که روح الله است

توان که کلام از داری و پیماست آن مجرب بگزیده پیغمبر است
قصود و غرض هر چه خدا اراده کرد گفتار خدا شناس و فواید است

چون کشور خوبی همراز مجنون است همراه بسوی خانه مطلوب است
ببیند به پیش کیش کمره بنود از هر ره و هر کوه در افق است

ساق کافور است و کامل مشک کعبه است فی میان در سوخته انکشت افونی است
ناخن او فندق و بادام چشم و لب ترک چشم و تیغ تیز بر دوش و شمشیر است
راز عرست تا پاشخت خم دارد کند و نعل خط بنفشه و لعل و نیل چشم زیا بجز است
راست تا پا شفت خم دارد کند و نعل رسم آس عالی در بند ایجا و گراست

تا نکارد و صفا و موبد کیمیا بی خست بس
خامه انکشت و کاغذ نسیم که مملکت

از آده کسی که بی یاد شید است دارسته ز دین عمر و کفر زید است

و انی نزد

خواست تنگست خواه بدخواهی نیک ز بخیرم از بدی نیک است

انکه از مهر محمد بخش آبا و نیت ظاهر است این با خود جز کرم و نیت
رستگاری تابع شریع و طاعت است بنده کز خواجهم عامی میشود از ادیت
که لاکور العباسی را حکم دارد عادت کار و کردار از دما بجز راه و ادیت
بر تو تازی کنج ایرانی و زواج کار پور تو لی می برد که پور فرخ ز ادیت
برز میان باشد قضایای زمینی و روح از مداین دور ره تا آخرت و نیت
زاهدان گفتار موبد را نغمه کو معتم رسته از عظیم این ظاهر چشمتان نیت

رستگاری نکردین و نیت و ارشاد نیت انکه او در بند از ادیت هم از ادیت
چند در یک و جهای نیت و ملت نیت شاه راه کشور و نیت و نیت
هر که او جز دوست میوید جنت بهره خیر طلبکاران جای و نیت و نیت
پیش و انانکشت موجود عیان نیت غیر از احدیستی شمار در احد ادیت
کردش افلاک بس باشد نشان عشق نیت افتخار عشق را بر تیشه نیت و نیت
جود جود کو هر سر و خان درین فانی نیت ادبی را به سر و غیر از خورد و نیت
چند کوی چارچشم کرده اند از چارچشم نیت کز سخن از داد و کوی چارچشم نیت

صدای روداد در دنیا است خط لب بزمه آن جو پیا رست
 زردکش آید در دایه جوید به خوبی رود مار دایه وارست
 بشوخی بین که چون گشتا سبایی بدست شاف دست انبوی بارست
 معالی دستگاهش حریف پست که بالادست این کاشش جبارست
 بهین برهان مرا بنیردی دلداد کانار الله برمانه انار است
 نسوزد دانه اخگر و شش دست بر آیم آتش زرد شش نارست
 ز دست جام زاهد گشت عاقر دراز نار از خط هفت نارست
 چراغ نیر از چینی مسراهی مکرر میسنتن هفت دیارست
 تابان خانه چشم من از دل و کف اشک داه اب هوای کشور چمنست

فلاطون کز نه در خشم باده بوده است چرا این دم از کفیم غم دست
 غرابا کلیات چمن کاز است که در اینجای ساقی کستود است
 نخواهد رفت بختن جسر سپاه که بر بالای کوه اکنون فرود است
 جوانی که با کودرز بودند چو پیران گشت ایشان راجع بود است
 بهی خیم گشت جام مانده پر نه جام است اینک حوبد کار بود است

بپند بربلب کنیارد دشمن است کرچه کویا چون زبان بر کام است
 خویان آگاه ازین معنی نیستند شرح جانی نیست شرح جام است

دیدنی تو در دست جبین ابرو اکنون نظرت به بچینی است

بحان گذشته و شاف کلام آشنایان بر تو است ای حوبد که مردم بپا کنند

آن دمان تنگ از شکش کشین است حسن دلبری ز عشق عاشقان است

حجت قاطع چشم خلق ابروی گشتا استخوان از مو که می برند با مویشا

تا کنار رفتن رخ مراکت نیست بار غمید به فرج کین تار نیست
 راجع جو روی آید ز لور و نارنی بهی شی جز لعل و تیره و تار نیست
 مار بیا راه دوست دشمن جان آدم بربلب جانفروزی دوست طرفه که مار است
 شام نشان مو تیر حرف فروغ روزه زلف با هزار چین چیست پوزار

فاش این جهان شوره بکوت کرد اخلاق نیک عادت و خوت
زان ریاضت کشش تنگش که همه در پشش مینوست

بخط جام من از شمع جام ستورا که جام شهد خون شهید انگور است
مدار سوز لب خلق بال لب جام است بی که بی لب جام است زحم نام ستورا
نسخت است نه نشانه اش بر تو یقین که آن می کند جام و کور است
فسره فارسی اش شراب سرخ بود که خون فردن آن در کتاب گذر است
بخط جام من از شمع جام ستورا ولی مرا خط بعد از جام منطور است
پیان بخوان خط بعد از جامی که کوفه خانی و بونداد شهر معور است
بهشت بزم تو باشد چه باده بچا لعل باده بخت شد است محبت
هشتیان ز می ناب دست بس پرند بشرب باد بهشتی ز دوست مانتوتا

بقول حوید اشعیرت جعفر روز
شراب ساع نشیر از مهر با مهر است

بکوتانگر دروش ز ذات خویش فروغ دادی این ضیای طور سینارا
ز پیدائیت پنهان کوهر کشید بکائی چه پیداست دینائی این پنهان چیدارا
خواهد بدید حق را بهر نور دشت ظاهر شبیه آینه میخواند باطن اشکارا

بنور معرفت بنگر خشم دیده در ماند ز جشم شیشه نمید فردغ و دود عالمی
موزن در کوان شمع سرگرم خنجا است جواب ابلهان با خد غوغی حق تعالی
جوی کر مردی بودی بخشم خنجر درون سوار خنجر دی غنیز پاک دمی را
فروغ کشش بودیم آمد دخت زر حوید
تارولی قومین ایران اس مسیحا

نیشه کردون و جام مهور است اختر اش جباب وی نور است
مشهور باده لاطراف کنید باده خون شهید انگور است
شید شیدای روی ساقی جم جام مهرش بقول جهور است
باده جام است ساقی ما جام خون است عودش انگور است
ما توان بودی رسید بحق این سنگ راه کلیم ماطور است
ترا یا یوسف مصری جکار است بدیقه زینت اولی نگار است
نرخون باده چو شد جام حشهد پیا بنگر که مینا سبزوار است
سواد عظم دهند و پستان را سرافازی جومار اندر کنار است
نرم و کیف او چندی نکویم لغای شاه تازی ز تار است
بشهر جام کنی وسیع آمد ز مرد شاه نیک قندار است
نصف کابلان عا جزم من که محراب بجز این معجز هرگز است

یا خدا ذات جهان ندید جهان چو آینه است
دانا از خوشه آمد خوشه تیر از دانه است
بست هفتاد و سه چرخه در سر ای دل
خا به خیکه است چکند به دست است
مادرین گویم موبد از ازل بچان دانا
حال ایشان آنکسی داند که او را چیک است

ضحاک مار دارد شود عمرت له دراز
کن کوش بخند تازی دولت هنر پاز

نه در یکینوز من همدو معناست
تراغی غرت لوت ولادت
ز طوف کعبه در یک دم چه سود است
ز هن گفتن تراد ترن معناست
کجاست از کفود کفران بخت است
ز غرت خوئیت خسری ولادت

بنام خدائی که آرام از دست
رمان پیکران را روان رام از دست
بمه روزی تاست جان را درو
ز صدام و لکس رسان کام از دست
سر اسر حواک توده سیر نه
ز خود سر سینه یکید رام از دست
کسی کوز شهر تمنا گذشت
مراد راون کوه ر باد ام از دست

زیند کز

این نامه شست بایمی از نامدار نامست
مینا سپهر الا حور رشید باد است
درگاه تو تبا هئی هستی پذیر عالم
زیران در و د باد است و بند از نیست
تا نام کام باشد با نام کام باشی
عالم فسر و ز خانای شتر زه است

از علو بهتم موبد جفیف نقر جات
بهتم از جسی خا اطلس خیمه لارا است

این جهان کرفت دی آبادت اهل جاه
عاقبت شادید میمون را که از وی است

دنیا مار است صحبت بازید است
دندانش اگر نکر نکرده این بار بد است
یعنی ز طمع دور شود چیره و باش
کی تاج و کلاه کنت بهش یار بد است

گفت آنکه ز قطب اولیا آگاه است
منظور آله قطب دیش کاه است
عالم بوجود قطب قایم باشد
زین است که قطبشاه عبد الله است

گفت آنکه صفت شناس عاز و است
خواجه تر از شتر موجود است
از هستی تو عدم تر و ابد ر شتر
ذات تو نه یک خیر که بس خیر است

عین هوای نسیم بکلب سوال است لب سوال بستیم مژگانه فال است

بزمیت نفس و خشم نارت بود نروده شوٹ استخارت
کستان کشتن آتش بی پنی اگر بر عتدال افتد کذارت

ز جامستی اسمت عارف ز جام آب تا فوزین رفت

ز بس مردم دیده را خاک است بجای کیا رسته مردم کیا است

همه تیغ رویمیت ز تنگی شده میان سرش ز آب آبی بده
ز خون شهیدان بمشهد کرای خواسان ثانی ز تربیت نمای
بقدر بناشش که زد سپدرنگ همه شست کردید میدان سنگ
پدر مرده و نابده زنده رود ز چشم کسایان رودان زنده رود
لذت نورکش شهید جهان رستنی زانت دکاشش رودان جفتنی
پیاده برافراز او پاسوار همه اثر و دار در مار مار

انکه

انکه او در کهرت پر مغان کوشیده چون شکر چنبر شیرین سخن بوییده
گفت جانان را چو دیدی موبد از هرتن پوش از که پوشانم که از هرتن قبا پوشیده است

در قوس و جوب دیده ام میز نیست هستی سهم و تو گشت بس تیر نیست
در سرفشی عیان بیان کردی سبحان الله من جهل انکیر نیست

از راه رود کنک بکشتی تشنه شو کز نکلان کعبه و دیرت دهانت
بیرم که بمقصد لبک چگونه ری ایضا که دیرو کعبه بر است حجاب بکینت

دیوانه نه شرمند شد از زشتی فعال شرمند کی فعل خنجر کیش زبیل

در جهان حکمت بسی کردید و بکاری در میان چار هند سپوده بکاری
از ازل غرور و دوشش کردون هوا دار تا ابد قارون صفت دنیا را میار
عشق با فو خون دموکی آب به نمود جز بکلزار خلیل الله کلان رکن نیست
هر چه بر خوردار شد غمی بر راه عشق دود عشق چون منصور و موبد مرد در راه

بشکستیم توبه اگر سرزنش کن
درما شکستگان نبود توبه هم درش

در همدردی بدیوری جلوه گرفت
با هر عاشق زبان ناز تو جدت
مشتوق توئی و اهل دین عاشق تو
کوئی که جدل جبر است درم رقابت

در شهر و زمان حضرت ملاقات
مسک فقر و غنا منحل در شربت
بچاکش نیست که گویا بناحق نبود
شهر کشمیر ز شهرش شد فیض الله

در کوهرت ز در پنج آب نیست
ای کوفه کوفه بوم ترازو تر نیست
زان کشته جلاوی بازار در تقنی
بمغره معاذیر شامی کباب نیست

سید روحی است نه که او خود بد نیست
از روح خوش است در جلد بد نیست
کوئی دارم کی بجای سید
عرق یکی بگو که عسرق بد نیست

بیان نخست بکابل که جنت شاکل است
ز موج آب شده کار نامه نیست
کنون هزاره و افغان بدیوری
هزاره ببل ما عند لیب افغانیت

که در ۱۰

بمهر و زنده کوکب که ستاره ام نیست
چهار سوی عناصره کنانم نیست
ترا که شهوت خشم است قاید کردار
نه الکی و کبیر صید پایدار نیست
حرام باد و نایب حلال سرگرد
حلال شیخ نمک خوزه حرام نیست
نه الکی که غرض صحبت جبرج را از دور
بهر طالب و لا محال جام نیست
زرب نوا شادی من است و خشم و جبار
مراد خلق و جود کرم مقام نیست
بجای ذکر الاهی بزم دشمن و دوست
ز روی کین و دلاور و کشته تمام نیست
بعلم و فضل و حسن پیش بودن اعدا
طریق کین کشی از خشم الزام نیست
قیامتی که بد و خبا در زده است فقیه
وقت خلغ ز کور چپ و قیام نیست
همیشه دلبر و دشیزه صورت فکایا
رفیق روح سپرده و از خیم نیست
بهشت عیبت جز ادراک مطلب و بند
علا وقت محنی که در کلام نیست

در کبری و غنی فستی جز این ظاهر نشد
سنگش را بر سر و رویش را زیر است

این کعبه و شجانه دو جلوه یک است
این جاجر الاسود اجاتی جگن است
نزد بر الکر و خود مسلک خود را بدو
هشتمانه بکشد و شش خراب است

زین بدینا دل نمی بندم که در زردگی
 تا بدین آدم دیدم بسی دنیا گذشت
 بجز شیران شکست و پیکه یکی غساند
 خالی خانی سپید آقا گذشت
 منک خارا بخت با پهلوی شکست
 خواب تحمل تاب دنیا نمی گذشت
 بکشته تها باز و تنها باز
 جلوه تنهایی از خلوت غنا گذشت
 دست مادی صحرایست مبدی بودین
 پایام از تیغ کوه اسپهان فرساخت

دنیا که نیش او همه با نیش جاعلی است
 بسطش تمام در نظر فکر قاضی است
 عالم بوی هم بود پیش راست پس
 موجود خارجی تو معدوم رافضی است

ذات این دوزان نهان شد بیکه گشت
 بوم در تاریک روز میرا ظاهرت
 کفر پوشیدن حق نزدیک فقیه
 ذات خود پوشیده ایزد اتم تشکر است
 عبد القدر بدش شک سپهر فضل
 بر دایم گشت در زور خورشید و مه گاه
 ایرانیان ز دانش میر شریف راند
 کیلانیان شرف شاه رافض و تنگاه

دوری از درهای مردم در میان
 خاکی دمان رانده ام اس خان
 کشتی خربخت غنای آید بچشم
 خلوت سپهر تنها بد کسان

بهار ناز

به دلی چشم خود را پرده داری داده ام
 به دلی چشم خود را پرده داری داده ام
 پاکپانی میکند در دوشم در دوشم غم
 پاکپانی میکند در دوشم در دوشم غم
 مرکب مان است بهمت گشت ساینه
 بهمت عالی ز فطرت میر سمان
 دوتن ترساقوی نفس عقل پر من
 دوتن ترساقوی نفس عقل پر من
 ابروی تحسیر ادم را اینا فدا من
 ابروی تحسیر ادم را اینا فدا من
 از دوان شد لطف انعام بر ساطوری
 از دوان شد لطف انعام بر ساطوری
 تاز جوی و خواش دنیا کند شتم موبدا
 تاز جوی و خواش دنیا کند شتم موبدا

تیر بهرامی زینا بکند رود اندر کمان
 تیر بهرامی زینا بکند رود اندر کمان
 زیر کمان تو چون از شیشه صاف
 زیر کمان تو چون از شیشه صاف

دامن زلف او است کام نیست
 دامن قهبا که دام نیست
 شنشیر جریحه دوشش شیر است
 شنشیر جریحه دوشش شیر است
 باده روز نیست جام نیست
 باده روز نیست جام نیست

حاکم ارغاد او کز ظالم بود و دشمن است
 حاکم ارغاد او کز ظالم بود و دشمن است
 شام غزل ظالم از صبح جلوس میر داد
 شام غزل ظالم از صبح جلوس میر داد
 دار دنیا ی ترا عادل عمارت میکند
 دار دنیا ی ترا عادل عمارت میکند
 در حیات عادل و در مرگ ظالم سود است
 در حیات عادل و در مرگ ظالم سود است
 زیر دستان راضیا بخش تر است
 زیر دستان راضیا بخش تر است
 آخرت معوز از ظالم استم پرور است
 آخرت معوز از ظالم استم پرور است

از زر بگنج موبد دیدی بکباب اندر ^{بهر درم ماهی} لدام و نودشت است
کلک عصای موسوی بخت است ^{الین} دست تو هیچ صخره آچیل است
در دور غرب بنی خطا با غم ^{میدز بی خلیل} اسمیل است

باتریش سپهر علی بخت در است ^{غفر چهار خادم باب} بجاوریست
جهم بر او جان نبی زشت ^{این شهید حسین} حسن خالق قادی است

چشم و نه پن اگر ناظر راه است ^{بخت و کلاه خسروی} غمته کلاه در است

از خست امیر و وزیران هر روز کار ^{جنونیت البرت} براتی بر دور است

هزار خست است دشت بندی که در دشت ^{طوفان نوح} شبنم این بگردید است

بمشهد کرنی موبد اقامت ^{پینی محب و قدسی} کرامت است
علی موسی رضا شاه خراسان ^{مخارج هشتم نوح} امامت است

بنیش مادر پایش را نگار است ^{غیری کور فیتی} یار و عار است
بین پادشاهش یزدانی که بای ^{طراز منبر کبری} کواری است

در وضو خبک شیعه و سنی ^{موبد اجک آب} دیهقان است
موبد که حشش به در بخت ^{مکراه کسی که گفت} او مکراه است
پیوسته محمدی بود از مهدی ^{هر کس که ز جان} است روح الله است

طلبای طالبان که دانی نیست ^{ترک از مردمان} جدایی نیست
نوار شنای خدای شد ^{خودمانای خدا} انانی نیست

احمد رسول دلیل و شمع بخدی مرشد ^{بایزید مرده} عارف در حیاتش محمداست
وضع دنیا انجمنی شد عیب و بزرگ ^{مونس ملای روم} و کافرا و موبد است

عفان حنای قاید تو فقیست ^{قابل ندره ام} بکفر خود تحقیق است
منکر شوم هزار صدیق لشیر ^{شاهد کشید} موبد از ندیق است
خویش دشمن پیش خویش آمد بد ^{هستیایکانه} خویش نکویش خویش نیست

خشت کیمین تاج زرین را کشته داند کمال
ساق برین خشت است یا دست ^{بکفر از آفتاب}
پیش تو چشم یکسانی است در دست دوی
بگرانی بخت شکن شد بشکن ^{بکفر از آفتاب}
هر که اوبت میرشد تیشه برت عزیزند
پس چه فرق از دین ابراهیم و کیت از آ

چشم نانی چون صابرا سخنان هر کس است
کاسه سپهر غمخوردی مارا بستان ^{بکفر از آفتاب}
انش خود سوز باشد قبله زردشتیان
پیکان در شعله آذر ز نای قفس است ^{بکفر از آفتاب}
کی توان بی لالکای کرد این ره کردی
زانکه نغمه نگاه کام روی چرخ است ^{بکفر از آفتاب}
پنجره صحرای گاه است ^{ایضا}
عبداللہ قطب شاه شاه است
شاهی دنیوت از خداوند مدام
ارغند اللہ این عبد اللہ است

با وجود ششم بیت چون غنایات
بجو اسم اعظم ایند کسم اصله نیا

از رفیع بهاس که جهان نام زان
پوشیده فلک کعبه دین غم بید است
کمرش غمش سیاه پوشم جو غیب
چون مهر درد جامه سیه عالم است

خورشید که بر بام فلک بچیان است
چو پای کسی است کشن مهبان جو است

شد جامه تر خشک از دهر کا دُر
پنداشت که مهر بر این تابان است

هر کیری را به بخشش مدعائی است
بجو بنود زرد آشتی مهر جابدی است
پنجره خواهر دیکوی بودنی را در کرم
مظهر بخشایش از دیکم الملکات

ای داور جاحیان بمیقات دست
مدیوتان را سوی خرابان است
پیشکج نیم قابل ارسال ^{بکفر از آفتاب}
از لطف و کرم سوی جبهکات است

رفت از کرب و درون دایم ز بس است
نیمی پستی سرانی منزل بالا کست
بسکه خلوت دوستم سرون خلوت است
لا مایه خلوت افسوس خلوت لایحکات
از درد و نان کند تحارب ازانی نماز
در غم هر خشت زرنی جبهه جلد است
چشم باز از اسکت کند روشنی
میل جوب دست در بیان کرمه کرب است
باده مستی رام ارش عجب بنود زرز
قیسی عجبون زرباغ پیودی حوب است

کری و نان دو مایدون چنان کردیم
مس کردل و بر بوم خواری میدم ^{بکفر از آفتاب}
تا شب بیداری عجبون زرس لیلی خود
نخنوس لیلی عجبون زرس لیلی خود

آن روضه صفت جنت طاوس خاکی
 آن نور بهمت را کاند جهت سپید
 کرده دل نداند با کی مدار موبد
 هد بار پیش کفتم عشاق پیروز را
 از بسکه عیس سوز در مطنج کرعش
 نبود ستاره املای آسمان ششم
 چون قوه زن دو نمیشد آنکست خشم

رخبر استانش دربان و مار شلو
 موبد ز شجعت دید از دیدار شهید
 جاوید ز نذر کاند سلس خزار شهید
 لک دام هند از زرد صوت هنر شهید
 افلاک دود و کوب باشد شرار شهید
 پرتو در فلکند قندیل کار شهید
 کفنه کوفت دار دای ذوالفقار

کسی کو عارف دادار باشد
 دوی را چون کنیم افسار موبد
 مراد را باد و پین سپکار باشد
 یکی گفتن را بستیار باشد

زان دید که دیده و ران عین دید
 آن بیلان که قهر ایشان اناطیت
 فرخنیان ز کفر سائی رسد ز کیم
 نارس کسی نماند و غافلند فریق
 کل دید که گشت زبونی و شمیم اند
 زان کل که بر کاش مسلم ز جید اند
 بار دنیا بصوت اطاعت کشیدن اند
 یا خود رسیدند و یاد رسیدن اند
 بی بهره من ز گفتن و قوم از شنید

موبد ز بای در از مکن زانکه ابلهان
 شجرت پست بسته حرص خود را
 از آسمان و شاه شریک بر آسمان
 مردم بیکد گزیده خویش اند و یار دوست
 از چشم نم نشسته کفند یار یک
 از گفتن خود همه در لب کزیدن اند
 انا که بی رنند برندان نر پیژند
 از آنکه بر نداشتندش کی افکند
 از جاه و منصب است کربا خویش
 کر چشم خود بملک نداری چسب زنده

خان فریدون فرجه شید جابه
 دید از حضرت شاه جهان
 دادش ازین فر بوزیری خطاب
 نیکم ازین تنگ برای مجاز
 کشته ز پر خاش غنا سرور
 بهمت جوتای طبعیت حرد
 باد شفیق کنت موبدا

کود را فلاک معانی کشود
 ایچ از سطل بکند ر نمود
 پایه جاهش جو فیصلت فرود
 میل بجهای حقیقت نمود
 آمده در عالم علوی فنود
 زنده جاوید شده خان کرد
 فاضل دارین سعید وجود

احمد محمود رسول خدا

خواسته داوود را جان دگر

نه دنیا دنی باشد از و باید کرد
 تاز دین بکندری ترسم که دنیا بکند

نشان از نشانی جوی در دین سج
 حاجت او را بپدر نبود که چون روح القدس
 مادرش کرمیت آید چه خیزد از زنی
 و شکرهای جام باده روشن تر
 کی بخون آورد غم بر صف نظرها
 نیست چون روح القدس خیر باده روح القدس
 خیزد بران چهر امید شاد روح القدس
 ولی مدام بود روح در حق دعا قلم
 ابتاز چو در ذات خداوند نشاید
 پس غیر خداوند بستی نکراید
 گویند نمایند خداوند مشایخ
 من بنده آنم که مرا بنده نماید
 انا بکشی شکر معروف مقامند
 در خانقاه مسجد مسکانه امامند

وینا

جوی خدا را بخدا گزیند
 فی مهدی ایام که در حال نامند
 چون دمت همه چراغها شد
 هم آید بی پاید
 حذات خداوند بد این نشاید
 انکو است خداوند از دیندگی آید
 بی بند تعین جو بود دمت خداوند
 در بند تعین چو فتنه بنده نماید
 فروغ ذات تو از جاح آدم داد داد
 ندیده روی جلال تو دیده او خام
 نه از غنا نپذیرد مهر نوزد کمر
 بی زماه کند کعب نور مهر کعبه
 هزار بار شنیدند کاشفان قبور
 ز کرد تیغ بگشایند تو آسمان جو
 دوام کام تو با سر سپهر بخار د
 بهر شمع مهر دما هست کز نور تو روشن
 روشن تر است از نور شمعهای

چرخ آن نباشد دین است کردستان
 از گیان تختگاه و سلسله
 اشرفی از شرفی داری ولی خواهی
 خردی سازشای زلال همان جز
 شدش اسب اکنون تختین باز بچرخ
 آردی نال جوان بکمر برین سرف
 آن جوان بود که شمشیر کابل کشید
 خاک خورد دست اینکه رکابین
 موبد در حال دل در مانده ام باری جریا

با همه عقین زلف پریشان میرد
 که چشم پیش او قسیر مرده ایوان کند
 روی را خورشید سازد خال را کون کند
 سعد و خشن آسمان از مهر و کس آید
 طلسم حریف برین ابرو جوشان کند
 ز ابرو آن لب بد در سار شفا
 بهر ایشاب شد زلف ز ابرو آن کند
 از دمان تنگ دار و بسته و بادام چشم
 از دقن بیست و اردنار از بنان کند
 رستم و یان عالم است خم دار و کند
 از دوزخ خویش کر آنکست میدان کند
 دشمن و هر غره از خویش میت زد و کش
 ز اهو چشمش شکار شیر جریا کند

موبد جو یاد از دریا نمید که چشم
 ز انک روش کار ابر قره میان کند
 از خط فیروز میا قوت لبست فیروز
 خط بد در چشم خود کسره نوز در شد

خواب کرد می یار آمد بید
 روز و شب موبد برابر پیش آمد و شد
 نید کرد با منم حرا از دستام
 دوست مایل بر کیت شام و صبح شد
 چشم هر دم ز روی دوست نتواند گرفت
 آسمان را در تو وضع لیشت موبد کوز شد

میا و ناسته صد سوره راه سپهر خیزد
 جو بالا یافت زین بالا بر لار و بلا خیزد
 زین زین و زینیت کلخ سین غاشق
 شب کز آه آتش بار نیسان سرده خیزد
 بختل و بختل و بختل و بختل
 چنین روی ز آب جوی با چشم مایزد
 جو بالای تو نبود اوج بالا چرخ بالا را
 ازین بالا دو بلا موج دریای بلا خیزد
 در تابان نمی شاید قیس روی ترا
 که از هر جا تو زلف تو خورشید گما خیزد
 اشارات دوا بروی تو روشن ساخت
 ز چشمت خاست بیماری ز لبها بیت شفا خیزد
 عجیب بود و سیه است از نشیند و ندوی رفت
 رحمن زلف تو هد کاروان مشک خیزد
 جو ز شور خوبی بود دارا پلا می بد
 ز بحر چشمهای عاشقان زان و جلا خیزد
 خلافت یافت چون عباسان زلف
 ز دوا البستهای چمن ز هر موبد خیزد
 ز بحر حریفی در دوزخ هستی
 اگر بکایه بنشیند و لیکن آشنا خیزد
 نمی بندم لب از فریاد با صوف قوی هر دم
 تو بکنند زاهد ز تالی ناها خیزد
 چه نیز نکست که نزد چندین رنگ کشم
 عجب که گوشت نکونه عیندین که نه خیزد

اگر از پروردگار بکش مرید
داناى خود است بروداىش مرید
کرم شده ام مرید عارف داند
حق را حق است از صفتش مرید

هر سو که دیدم همگی سوی تو بود
هر روی که دید چشم من روی تو بود
هر خانه که جستم بدان خانه توئی
هر راه که رفتم ره کوی تو بود

انکس که ز اهل کارگاه نبود
نزدیکتر خویش بس دی نمود
جز ذات هیچ چیز موجود نیافت
هر چند که ظن بود محو بد نمود

انکه بدست خویش بخشند رهند
کز اربابیشان دهند میدان نهند
در هر که گشته سیر هرگز نه شود
در پند جویشان بر دور دیش بند

در دیش پرست بی نیازی نیست
ز در زوف عرش در شایان نیست

از سواد عظیم هندوستان دریا
سعد اکبر تا به ایران منیر اعظم

بدر

بدید دل بحسین ز غفلت حل فرود
که باده روح چرخ و غمار ذات بود

دل از تن رفته دامن لب در بندم
با وج چرخ زنده شایم در در
بظن که خط بند حس کانون ازید
کتاب حسن چون مرطوب شد کثیر ازید

پهلوانان صف عشق که جانبا زنند
هر یکی جوهر شمشیر دوا برود نهند
دور بادا در دیر مرد و خلق از دست
ذوالفقار که ابروی ستان می خوانند
کرده آتش ز شمشیر دوا برود خنجر
دعوت کینی ابر دست که ستا فاند

روین ذری کرده زرد میشتن ندید
در چپ زلف آنخند دل زستان کشید
بمقدار شجاعت امروز انکسی است
کز فحش آن چرخ یک قرص جوید
از فیض قطاشاه و کد اصف باطنند
بر هر که بنکری تو جبین است دیار
چنگست قامت همه رتار کرد
او از زیر دم زخم میتوان کشید
تا از در جهان جهان زرد بکیزند
در خند آفرینش هر چرخ زایز است
اما کن اری و خلق موبدا آفرید

تا به پند روی آسایش بیتی دشت کوهی بهر تهم و تاب باد

جبل النور عالم آرا شد " یارش قاف یار اشد
ایچه از طور کشف شد به کلیم " زین ترانی سخن رسد اشد
از وجود حکیم حوی شان در دکن طور آشکار مار اشد
فلک اطلس ارجعش آمد جبل النور چرخ خارا شد
موبد از فیض آن سکن در حال صباغ و تخت دتر اشد

دانی مکران ز مانه صبطی دارد یا خود احدی بد دست ربطی دارد
چون باز کانی حقیقت پنی هر کس مدافع خویش خطبی دارد

هزاران کعبه آگاهان بین هر کوکوب دارند ازان آبی که در زمزم نیابند
یکانه سان راهی لبوشن منبر کوکوب نشان راه بارش بر خایان و غوغا

ازان یک خانه کندی که آدم خور با جوا شدن یک دانه چندین مس که در زندان

اطلسی از

اطلسی از عکس شد باطر خاکی نماد آشکار است در باطن قوس دار نماد
کورش بهرام را از زون و جم را جابه جا دست سری گذشت و داد پرانی
خورد است حکمت اسکندری بکنند نار یار اسفند را اسپند یار نماد
محیط از نکه زنت و بولوب در مکتب تیره شد خورشید کردون چشم بکلی
کوس کاوی گذشت و طاس طوسی در دست بهن را بر دستور کانی نماد
مجد قهی و بیت القدس از رونق طاقس خسروی و طاق کانی نماد

مجنوق شاه اختر شد مجد و مخرف

از ترقی آسمان را شعر شعری نماد

بناخامهای مرغان از خطا اسکند بر فروشت شرع بود ز رشوت
هندوستان ز کرمی دوزخ شد و چون جوا بکش نباشد در دلی گشتی

راوس بدن که نیتند که بچک اکیر جوبکش بن تیباب بار کرد

نیک دایر بلا منصور چون جان بنود ایدل نخواهد دست زاهد کو کفار و دارا
زمرگان بر چکان کشور این سر کریم مکن کرد نیم زلف تیان مار و اید
دوست دوست چشم بکشد قانون زک بر قامت خنجره محمود تاراند

نخاکشت چون بچگون تا چنگ کوئی شود چون می موبد کنار چون دچیرا

آنکه حقیقت اشیاء رسیده اند در باطن از تیره بظاهر رسیده اند
انکار بندگان ز کرامات شغل ما کوشش آنچه ناشنیده بدین دیده اند
استاد کرده ام من و شاگرد و دیگران یارب این دو خلق کد می کنیده اند
چون آفرید کار شناس آفریده نیست کی آفریده کار شناس فریده اند
موبد فاست منزل آرام و عارفان یغیا در شاه راه عشق رستی بریده اند
بود شاه بهمان بر دیر قهر چهره ویران

علیران بهادر کج باد آرد در اماند

چو جان در پیکر مردم نهادند عبت کی بند کشتیش کشادند
کلاب روح انسانی گرفتند بئینای سپهرش جای دادند

تحلیل عکس پدر قدم میبرد بدست تیشه چو او ضرب بر ضم میزد
نداشت قدرت از ریت ترشیدن بدین کسب بضم تیشه از رم میزد
سرمهین نه بهت زد که کار میگویند کجای پس گاه بر غم میسزد
بغیر دوست بخو است بگری میزد بدین نکاشته دوست را قلم میزد

دمان ندارد

دمان ندارد و سجد سخن طراز آید مگو که دوست با حرف از عدم میزد

برای انگار ز پا و دست ز اهد و عاثر اهو اگیر است دایم نیت ناک و کنبه

آزادگان ز قید بدن کشته مطلقند از خویش و شمیخت که بادوست ملحقند
خوش که حرفی را ز تو اند شنیده خواه هر دوزه ورنه از نظرش در انانانند
پیار جامی که بهشت قوف نیست ترسده زین مرض حکمای حوق اند
عیس علاج امکه دایم خود لیک عاجزند از علاج مگو می که الحق اند
کیفیت از کلام موبد گرفته اند

انانکه مست باد کتاب مرد قند

ترونی شیخ من پیر و مگو بر من دارد که در پست اللد دل صد مناب مان دارد
ز کوثر ارشاد خواهی دمان دلمر باشد از آب حفسه حیوئی تو در چاه و دار دارد
نماید از میان خلق رف سه رویش پانزهر سلیمان یاس که اکنون اهر دارد
دویتی شد پدید از یک سخن موبد سخن بشو

خداوند سخن را بس بود که یک سخن دارد

قبه تیر تو از خورشید عالم تاب و لباد مشقت بر تو فروز که بر مهتاب

گفته آنهاست که بنده را که زاده آمدند
دین روان را مردان با نوبه را دانند
آدم و حواشینی که آدمی زادی بگوید
کدام و حوا را آدمی زاده اند

ز تاب دوش مدتی پرکشور
ز باد اهر و زارد بادناشدار

حون نگاه از گوشه چشم او بدین
زیر لب خندان شد و فرمود دیوان

تالاب دلداز نکین کشن پان موبلم
هر نقارش دادم جان سپاری میکند

انکه خلیل دیده و سیر بدند
از یک غرود با بایی بخت بدند
در بایل ذات مار صبح کل ما
غرود قوای تن براسیم شدند

بجنت باده بنواهد بهای دل خود را
نمیدانند که در دنیا با بکش نمیگرد
انکه درین شهر رشان و سرند
گر شیشه به بندی سوی شان درنگند
وزرانکه بر از کلاب حکمت پیری
نه شیشه افلاک میگویند بخندند

مدان قبول طلبع زور را دکنند
ولی درین سخن عقل کل زیاده کند
کریم بسکه ز سایل خوشتر از ره مود
عجب مدان که بخوابش خنیش کند

دو دهنود از کدائی کربشاهی رهبر
از عطای انکه در دم حیرت را جوکی شود

کرپای خلیل آتش را کرد
ز آل با موسی خود دید سپنا کرد
آن رنگ که شد محفام ابراهیمی
در دود کرد از سیجا کرد

قد رنگی جیسره دافه ممکن شود
تنگه از شکستی مجر حومنان شود

پیدا از تیسره ز مهرم نمیکند
بی حسن بخواب بخت من اهلان بود

گفته که مانند تو مشهور نشد
مانی تو با گنی که مفقود نشد

کویند فاند تو کس این غلط است
انگس که فاند تو موجود نشد

موزی معنوی ملا محمد درود
انکه از دوریش شاید چشم دریا در دور

ز شهر دیوان اهل انداز چشم دلدار
 کوار تا بگویم حرف لبهای کوار ربه
 برای مزد ماه آنکس که خدایت میکنند
 تو دارائی و کر و زری ندادی ماهیان
 میان روز چون برین درین کشتی
 بشهر نیر ز در بیری سامی سوار
 برای تن جوی زاری غمخوار
 نه آخر نام قبرستان از نیغی هزار آمد
 بیکبار آمدن دودی در خشم یاری
 ز دنیا و ز عقی پشت زار و دود بار آمد
 جهانی در بی بوس و کنار و بسر کشتی
 نصیب از سرک این دلبر را موبد کنایه
 جای نمک و شد خشم کند از زبانی
 تنگده کافری مجد اسلام شد

آنکه نظر بکیش آرز باشد
 بادین بر اسیم مکر باشد
 بت رخت پدر کعبه بنا کرد
 کار پدر از پسر نکو تر باشد
 بخت دل زخم آن دگر جوی کرد
 هزار چه چربیل ز ره شنید و قواد
 شمع را از شمعش بر دانه کرد و دانه بود
 پرده فانوس پنداری جهاش شمع شد

علم کلام یعنی وصف کلام خوبت
 اثبات جوهر فرد جبر آن دشمن شد

روزی که گذار ما یک سوا افتاد
 صد چین ختن کت پیر هر مو افتاد
 شکست و نشت ز خونابه لقی
 چون شیشه از طاق ابر و افتاد

دگیتی شد پدیدار یک سخن جوید سخن
 خداوند سخن را بس و دگر یک سخن دارد
 خلفی با آبروی سپیم شدند
 جمعی برضای دوست تسلیم شدند
 در بابل ذات ما وصل کل ما
 مزد و قوای تن بر اسیم شدند

چنان باطل و دست پیوستم که چشم او در
 جو خواهر روی خود پسندمان می چهره کرد

ترک ما دینی ز ما پسند
 اخذ آن خورش بکو چسبند
 مای مادر شما در هویدا شد
 ترک کردن از شما نبرد

نیم حکمت خلائی شد
 سیرم از هو کرد و جدائی شد
 من خانی و اکبری هم کنم
 من من چون من حشر دانی شد

تدرست سلطان فخرت ایام که بر خورشید
 کشت از جور غنا بر درکش بویارید
 هیچکس زین سده کرده در حال
 بر تر و بالا ندیدار بر تره بالا رسید
 بایع خواهد شد ملک غنا از زیر دست
 از زبردستان بشاه فقیر باج آید
 تنگی ملک غنا بنکر که اقلیم نوا
 کافی دوایم نباشد که تقسیم آید
 بعد در غنا آید بدار الملک فقر
 جای دارد کس نرسد از کجا آید
 حاصل ملک غنا بنود پسند غنا
 هر که گنجایش آید نیاید آید
 نیست ثابت دین دنیا و از غنا
 رفت تا موسی زرد نباشد دوان کی آید
 هیچکس نماند از خود در جهان موند
 کرج در حکمت نفضل بود علی سینا آید
 از خود خسرانی بکمان آید هر دین
 بعد از خسرانی بکده مسجد مسلمان آید

به بد شود نکر مسجد موبد
 مجد کردند چون خراش کردند

کریم بصره دنیا دین نمود دلیل
 بخیل هشت بغیر و سپهر راه دلیل
 مخرج معلوم گشت ای موبد
 بخیل بود کریم و کریم بود بخیل

جهان مودست بودم که چشم او دیدم
 چو خواهد روی خود میسند نمایان شد

ملازم

یوسف روح مژگان چند روزی جاده
 زین غنیزی حاشش روزی در جاده
 چرخ پدر سالکان راه حق را حد
 کی تواند آسمان بار هر دو ان پیراه
 پیش راهی منزل آسپانی معصومیت
 اختلاف کیش بار هر دو همراه شد
 دهر بالا باد و غرور و آگاه جمست
 مدفن قارون و موسی مرد این آگاه
 بهشت از اقلیم روزستان و شهر و ماه
 ترخ روحی کز درون پسته کرد و برید
 بیکه در پای فلک ز نیت جان آزا
 آسمان پدرش پیوسته باز نگاه شد
 طور پیاگشت از موسی بر نیروی عها
 بام تار و جوی عجمی از صلیب شد

خود یاک بقا کردیدم از تا پید دوست
 جها صلم این پایه ای موبد ز کیوان شایند

جنگ فرغونی و موسی خراسان غلظت
 آنچه موسی در عسجی دید او در خویش
 کشته غرور از هوا خویشتن بیابان
 من جو قارون بی زرم جگر کس خدای
 نان مادر غره کردوش و جنت طاعت
 مطهر شاه جهان از بهر موعود باد

شاه زمان که کار جهان استوار کرد
 شمعار روح نرسد پیش کار کرد
 زوی زمین سپرو با ولادنا مدار
 کردون برای بودن خویش خیار کرد

دل از تن رفته و من لب فرو بندم ز نادانی
بهر جری ز خفا ز تنی زید قدرت کتاب حس حوں مربوط شد تیرازه می نمودم

از کین تا نیکم آن مهر کرد و تپید تال خشک شده از شیر او پر آب شد
ابروی او را چو دیدم گفت دست خود را طاق کسری مومنان را موبد با جوش
آتش جری عسفرانی چو شد رانی غایت نوز گرفت است کس چشم جوی غایت
مسند فقر ترا اسید و رست از ظلم کوه خارا ئی کند شاه چو درانی غایت

چون رگوتی سوی کوی بی بلند گشت چون توان زین قوم تا بام سپهر آمد

چو ز کان غنیمت امهات اعجازند که با بحر آبای علوی انیا زند
بنای عجب که عز و دیان بلند کنند بناختی فکنند از بس در آغازند
بجز که رسیده اند روزیرا تمام کار سپهر روزه پردازند
بسوزن مرغه از بنی زین شویند کین سپهر طلس بهرام را کفن سازند
لحاچه که بدو سپهر میرسد بحر تیراه از دهنه پیشنگ اندازند

بغیر همت زان مدتی موبد
بنای فقر او شیردان کی افرازند

فکره ۱

خاک تن اگر خاک شود چیم چه موبد بر آب روان کرد قنای غنیشند

بی سببی من طلب باشد دوری از ننی ادب باشد
پند هر خشم پیشه را موبد همیشه آتش غضب باشد

هر که او امر در چشم معرفت را دان کرد بهر فردا دید و تحقیق نور افش کرد
دانش ظاهر نخواهد پیش باطل فرود چشم مینا دید و بی نور این پنا کرد
رهر و پاکاه جنت کعبه چو بد زل در نگاه قرب حلی کس نبرد و پاکد
کر چه پند اگر دایره دین را اول بطرف عاقبت جرییده این دراکسیه ننگد
خاک پهلوی نزد پهلوان دادن نادان بود تیغ اسکندر ارم با کیه دارا نکرد

اینچو با اسلام کیشان دختر از میکند

خوبد ابا ریش حنغان دختر ترس نکرد

ناز کردون جان بسوی غصه می نمود ساز راه با گشتش کرد باید باز
تا توانی به که دست جور را بند و بگوش بس توانا تن که جوشش بسته به تار
تا بنگ آمد غیر غم ز درد پا و بی رنج ام زین ره که اسپه بی گنا از پدید
را هر ن خشم و شمت و شمت بود و خیران ساز کار خشم و شوب بردش هر جا

خانه خوابان کریمه خاندن جو به خاندنم تا کسی بچان دمان بنود مگو پد ارشد

خیرینی و چاشنی بسا حلوی در بهشت ماستد

بد بود بانکه نهست از دالین اورا نراد هر که از نه شوهر و دوزخ از زن در نراد
بر کرد و آن است و یکم غفر و نسی تحمل پس حوالیدند مارا میرزائی میرزاد
نیمت خرمکام و نسکام در بهشت خود چاه رستم فال دستان مکرشده می شفا
سوءه جانی فرد خواندیم را قلاطون هم جز شب تهاب زین مکتب نشد از
کشته خویشان از هوا نرود بالا نرود محلی قارون بی زرم محبوس خاک زیر پا
مسک از زردان ز حفظ از بود موبد صباک

جاس از کسری بقرار از زروالی مباد کونید کعبه دل بود و عقل نشود
هر دل که نرم نیست سر ز کفین خود عارف رجم مگو سنگ دوزخ

ارسته زدن دتن نماسند بیل رود و چین نماسند
میران مرد و سر حیرند یعنی که سدن بدن نماسند

بناش چگونه هست یا بد باید که ترا کفن نماسند
دلت کند انکه بخت از تو کرم و کبوتر کن نماسند
دتر زانکه بدست جان سپاری مرد از منت ترخن نماسند
بایر که ز راه در گذشت هست اندوه ز راه همسرن نماسند
از لب ماکه یون پرستیم بجان و بر همسرن نماسند
از آتش ریش شده تا چند مرک آیت و دفن نماسند
لی کشته بهشت خلوت آمد انجای که مردوزن نماسند
دنیا ی دکن جوی شبات هست موبد مخترا حن نماسند

تا بد کند شنه از حق حقه داری کی کند پوم سپانی وطن مهر اسکا کی کند
بوالهوس از دور سپند سردیالایرا بالب پان خور و فله جانبای کی کند
در نوز حیرت غیر از نال کرم بهریت در خورس سفرد و اقرص نهاری کی کند
بهر بهشت تبارکی احترام بدن حضرت سلطان روح من کواری کی کند
ننه پرستی و سلوک عشق و بازی خطا کار میر کسرداری با جیاری کی کند
سایه اند بر تنم خاک تر کلچر فضا عود و صندل ماسن جو کار کی کند
مختلف من از پارسائی نیت این جهم من در زو قستاید در بابی کی کند

آن شاه زمان که عالمی قایل شد
ظل الله است و سوی حق یاب شد

جایز نبود زوال در ذات اله

از همت که ظل ازیدی زایل شد

رحمت کونین جویان نزد مردم می قلند
ترک دارین است لذت لیک ایشان
ترک دنیا کرده را چون با کسی نبود نزاع
ترداد مردم همه نوشید ان عیالند
استطاعت را گویند معنی را بدست
از سوزانی که ایشان در کینه زار یابند
کس اقلیم و حضرت بر دهن دست
اهل حق باشند کفر است این که کوی یابند
ایضا

واقف نشدم از سرانانی خود
دور مرز و ان در روح حیوانی خود

بعد از تقب و دلیل بر مال طلب
دانا نشدم مگر بنیادانی خود
راه بهر بسیار کس بودست و خواهد بود
ایضا راه همت را کسی مانند حاتم طی نکرد

اگرستم و سام زرم از مایه
بمیدان سبب مظهر در آسیند
رفیر و نری هر سه ایشان جوهری
کواکب مظهر مظهر سر آسیند

خدا این ترانه را چون حکایتی کند
بچکی بود تبیه کردند از این خانی کند

۱۹۱

جوان کمان نشان پرتو آفتاب نیست
آسمان پهن را کور به سرامی کند

سرخ گردانند چشم از کرب صبح بخوان
رود نیل آسمان را رزق شامی کند

در زمان سکر و مستی در زمان جدول
مر قلاطون غمی را جگر بجای کند

درویشان محال و مکتب اوج جلال
ماه را سازند شهری سال را می کند

موبدادر وقت فیاضی را ساز و نوبت
روح را بخشد عقل و جسم را نای کند

وقت غار مرتبه مرد می بود
در یاب وقت را که عباد آفتاب شد

علاجش دار چینی نیست در میان دارو
برای کوفت منصور دارد و دیگر

باشان در پیش نیست پیوند
انرا که بر دست از بر کند

این شاه آبتوسی شیخ
کالای بد است در لیش بخاوند

هر که آفریزی و اقبال بنیاد ارشد
اوش دنیا است اما آخر او ارشد

پیش دنیا دار پس میرود دنیا برست
پس داری در پس داروی غنا

خود سرانرا چند راسی هب گردان
پای پیچان و مان غیره بگوید از غنا

پای دارش آوردند آنکه او گرد ارشد

عادت عادی نماند مرتد نشد قوت شد آخر شنیدی قوت نمود
 مهره خاکست مهر سجده گاه عارفان در جلد ابرسم مومن دگر نپود
 میر عبد القادر کیلانی ثانی که چرخ در رکوع اوست پیش هانقم بر جود
 از دوزخ بر دو کتی بر سرش نوکلاه قطره برمتش نه ایام سرخ بود
 جز در خود فواید کل نفع موفقت

در دبستان لاهی حله موبد سرود

اعدا همه پرداخته محسوم کند بدای مرازم چو محسوم کنند
 توفیق طواف کعبه کی بخشندش از آنکه ز طوف کرم محسوم کنند

امروز که درج را سستی کس نکشود عرصه عصر است کوئی ننمود
 صادق قرنی از حضم نددم موبد در باره من بدی که گفت اوستی بود

عاجز شد از محنت دشمن موبد هر چیز که سخت گفت آن کمتر بود
 که بفریم زبان بیچاره نکشود از رشتی من نکاست اما نمود

عاجز شده از محنت دشمن موبد هر چیز که سخت گفت آن کمتر بود

ید ملک عبیر دکن ان موی حیف کافور آتی شرمی شد

بلی تاب کسی ز مهر تابنده نشد از پر تو او نصیب این بنده نشد
 بیدار نشد از خواب بخت موبد این مرده بسی عبوی زنده نشد

تا بجان چسبم است ایام داد ساعت از جام افتایم داد
 نیک نام زمانه خانه انا م موبد موبد ان خطایم داد

چون یوزرین شیر فلک را موباد شیرین کبیر صوکه دام تو باد
 از مطلق چسبم در روز شکا امان ابرش کام تو باد
 شاه را کردون ز تاجش کاسه بر زلفش چوب تخت خسروانی پای همبش کند

جامه دیار بندش بخت بدی است همچو کرم پله برتن پاوش از می تند
 میفرستد قصر جاه خویش دان دارد خاک بر میدارد اما کو خود میکند

زود خواهد یافت از تابوت میدام خلا میر از چشم از خنجر زبانی میکند

موبد ابلا بحوی الای دینای طاعت

هر که کردون نیفتد از دیر بستی نکند

گشته ام موبد کناری از زن خوشتان فکر چولی در کساری رس کناری کنی کند

می کند این سپهر پیشه کزند " زیر بند امیر بالا بند
راهد این من فتاده به بند تار و زنار و سجه خویش بخت
رس و چوب کج و نار است ایضا بهر تادیب شیخ دانشمند
اهل حق را از اهدا حق مکر موبد بیند حق زنای بی بود پوشیده چون مانده
از شهیدان پایه عشاق بس بالا بر است گشته حق عاشقت و گشته حق شهید

والائی اسکندر می دارد ابرو " خارا می سنگین دلاان خارا می از غبار
صندل نمی مانند بقی افتد چو زنده در دلاان خارا می از غبار
در شهر اگر گشتی تلف بر کنی باید کف بی دعوت مجنون ماصح ابرش لیل بر
در دشت این نور حق در طور سپند و حق در صفر و خون است و بس فنی بکن بر
صحرا شبن کشیز زمین بر سر آب و نون باشد که ارش هم خدا موبد بوی صحرای

" اینگونه چون کوه از غمی ستاند اوزنک زیب از صحرای ستاند
فقور زخا و نون و بیابا کس باید و بیابا باید خارا غمی ستاند

ماران بخود بنشینم تا هم بخود فرو کشیم مارا بخار خدا کس از غمی ستاند
آسوده تو موبد از کسب دار هستی شخت غیض و شد غمی ستاند
زالای دس و دنیا آلاشی ندارم الای ترک این اهلای ستاند

انده من شادی و مورتو ماتم می شود غم تو در شادی دار بنده غم می شود
هر نفس از غم جز می کم کند و در زمان از نون شادی کم شود از بنده غم می شود

اسلام از وجود تو شایه زیاده شد کشمیر از قدوم تو دار عباد شده
از بهر سپردنی بنی و صحابه اش تا حکم می پرده تو بر منسجها شده
بی تاب و خوش تا که زیمیت شد اینجا که بی یاری عهده نتواند ستاده شد

باده نوشی چگونه بگذارد " عارف از ناکس نیب زارد
بی زبانی چو شیشه می باید تا که باز ترا بگذارد " تا که باز ترا بگذارد

چون خوار و بهمت ذاتی طلبکاری نبود هر که دیدم به چشم حاتم طائی بنوا
تهرمان از آزار جاحل علم زان روشد حاتم طائی شود کلاه تنگ جاحل

باموی و میسی بخدا اگر سپهرش / بی شبهه و بلا شک از هر دو برتر آید
 او کا بخش کیتی همکامیابیستی / کام مرا بدین چشم خواب و بچین نماید
 بان ای حکیم کیتی خوردم قسم بایت / دست او طلبک ندارم تا کام من نماید
 یا طوشت واجب بختمت لازم / یا تن رسد بجایان یا جانم ترن بلد

بخیر اهی سید مظهر که میبوید / سوی چشمه و کسی باشد که بی احمد قدس
 سلیمان است شاه کوی خود دران / ازین دیو خیاست چشمه بر خود را بر میوید
 ترفیقا صفاد کسور شاه بشوارید / که از باران چسبان تو کرد هر خطا شود
 پدیدار است و نهان نیست عید ابرار / بقول حافظ شیراز زار خویش میگوید
 خدا را ای بشوخیان که در دلش سرکویت
 ده دیکر نمیدانند در دیکر نمی جوید

جز صدق براه دوست را دوست ندهند / افزودن از آنچه یار داد است ندهند
 یاد اده کم با چون بوزر بزیذ / که این زیادی که زیادت ندهند
 دنیا را سخی اگر کام میسر می شود / ایچو ان همه دور می کنند می شود

عادل اربابان

عادل اربابانی نه نامکم فطرتان چنانی برید / عاقل آن باشد که او را قحطی و سستی برید
 جهرشاهی شخص دنیا را چو پیشش قد نریت / امت ای موبد که سید پنی بنای برید

عبدالصمد به نشانی یک پر فضل است / بر دعویم شب در روز خورشید و کواکب
 ابرانیان شزدانش یکسر شرف بد پرند

کیدلتیان شرف شاهان فیض و کلاه اند

انا نکه باشکوه کی نیمه صدف درند / در غم چشم بند سید مظهرند
 نوائیم طالب افراد شکرش / از سیم سام کشته و خود را از زرنند
 شمشیر او که نایب شمشیر مصلحت است / چون تیغ افتاب درخشان بنگرند
 حال چار کانه ضرر و دشواریش / بهر براق او که کمکشان پرند
 انا نکه باز شسته او سر کشی کنند / از دوا الفقار خامه او فوق بر برید
 مروتیان عصاره خط استواید است / در حضرتش همه بره دست رهبرند
 از بندگی او همه عبد الهی شوند / آزادگان که سیده دادار اکبرند
 دشمن و ناسر است از انزو که بندایش / هر یک سبیل طالع و الماس کوهرند
 سرش کرد هر سپاسند پیش او / میزند در مصاف اگر میراث بکشند
 رد بانه بخت خشم ناز و کمشکرش / هر یک مریز زره و فرزند حمید زرنند

باشش فغفور و پیمند خاقان بزند
 بهر پروازهای جاهه شان بال بزند
 مسندش ای نشا بدیکیه کاه خسروی
 زانکه سالی بال آرایند و صبحی می بزند
 قیصر روی و ابرانشاه درای ملکند
 بهر احوال رعیت جمله شاه بر مرنند
 این کرمیان چون خنیاں اندر درازند
 در بدر و نشان صادق را که با نوبی
 از نیان کس نمی ترست نزدیک حکیم
 زانکه کرد آورده را یکجا بدش بمرند
 آنچه از مظلوم ظالم برد بسیار و بخر
 شاه کار این شد که یار از جوار تر لنگر
 بهر قطع بیخ و غصه ذکر اوه اند

ار نفس سوهان زبان و نخل بند و غرند
 کرد نشیبه بشکینه هلال تو هلال
 گفتش نار بر پاست با بروی سفید

انکس که کرد یاد یزید ار چه
 اربس که کردن سر زشتی و رگفتند
 در شام از یزید عین بد استخوان
 کور رسید سینه شدش بیکش لعل

میند باهن از غر کار و زوشت بدیم
 افشای حسن با من همسانی میکند
 در بان و تیغ ابر و مردبان و حکم را
 مردمان دیدند و لبه بهر بافی میکند

بشهر هریتم یار و رفیق و آشنا نمود
 خدارا یکس لاسن مرا کس خرد نمود
 ربی نیروی از ما کشید و زندگی بخش
 ز بی یاری ز بعد مرگ در غم کس نماند
 رخصتی و بی یاری بس این بود کار
 بدش چشم چشگاه و دوست را مانع اید
 ز فیضی نیستی و هستی از امان آدم
 چو من خود نیم از ارم من موبد مراد بود
 چو باشد سده علیای و صلح دم مسکن

رهی دیگر نمی گویم چه بیم از رهنما نمود
 هر شخص خدایر از خود میداند
 زای و غرض و وجود خود میخواهد
 زای و غرض و وجود خود میخواهد
 غور نشد بنور ذات عالمتابست
 کازر یکمان که جامه می خشکاند
 بد پوشیده این حجم از دود
 شود ظاهر مرکب شخص ایداد
 همان مادر بدن و همان چنان
 همان شد کزن است عیان

دانا و هنوا و واقض ما من شد
 نادان امل دشمن طمع جو ممکن شد
 از نادک کی رهد هر چند او
 از جوشن از شمزدی ابرو شمشیر شد

دل مرده و سپرده بازند کی کراید
 یکشب حکیم ملک اهر و دست در کشید
 حمد شام را یکدم ارد و حجاب بخشد
 او را هیچ کتی گفتن همیشه شاید

ازین گلشن کلی خورشید افروز
درین ثابت بناگاه دل افروز
رخس او حبیبی چرخ اخضر
شهنشاد فیروز و عظمفر

نیت بکارش نصب کردند از اعتبار
موبد و عین صبی سبب انش کسرت
پنجراری نندات پنجراری بوار
هفتزاری نیت را دم خوا سوار

تیره مرکان ادر اکیسه عیارم بپر
بالب پان خورده با کار برکی میکند

ای دارا باب معانی تاج ور
حی نصیحت و حیرت و موجود نیت
این بیان بشنید بدو اندر حسن
عالمش موبد کتاب محنت

منطقین چرخ همیان و کیمبار
نزد شهر کیمیا غنص برای منجم
بر بیان بسته است ارم من از دکان
من بدولت کرده دام دام ده مهلا

کچر و زنار را پیچم دو تار
روشنی هرگز به پستی زین دو تار

از برای

از برای این دو تار کحت است
از برای بازند شیخ و وزیر حسن
شذر زبان کاف و مومن کبار
بزم عرفان زین ساز دو تار

دست را پند فلان خن است که در کن
نار اگر مار عیار و حکیم از سمیا
بجز و زنار شهر دین ازین شد تار
لیک چون این همرد و هم کمرش

نیت دایره کفر خس و خوک در کار
تاج بختی بهی صیت است فی از در کشی
بی سخاوت از سخاوت کس نکرد و نامدار
دست مار افساک کرد نیم و شرم

کر صبر بود غنص لیشب بهم محواه
انظار زبان دون مکن روزه مخور

تا دکلکشت کنار جو پارتند پور
شاه داوید پادار روز نور و طرب
یاده دیر سینهار و لوبهار تند پور
ساقی طلعت آمد جامه از تند پور
ابر و دیلفام و کمر صراط روی
مرغ زار غنص کوی از غنص از تند پور

با آل فاطمه نکند آل چند چنگ
کربل میوند همه خاک بر سرند
موبد بزم در زم محبان در کش
فیروز هر دو کون چو آل منطفه ند

خواهی که ترا نیک بدانند همه
بر من سی جسته زشتی حکم

من غمی گویم ز دین بکیر ز راه کفر گیر
از میان کفر و دین نیکی کنین زنی خواه
چون پادشاه شیرین لب فتم جواب
در جل ایست هست شاه و جود از بر
مسند شاه از محور و فرش در پیش
هوریا در داور فقر و شمه ملک غنا
شد چو ملج شاه داور هوریا و زکات
نچ شیر نیتان از قلم دست دیر

بناز کم کن جبرنج نبود با کسی سیار یار
کوش کن زمین راه نالد بلبل کلدار از
زان پائین مسلمان مانعی آیم که هست
کردیم را کشته زلف کافران از تار
آذر افروز نیست بلبل غنچه میکوبید نهان
شعله آواز و زور بر کل کلن ز نار

الحی باید از پیر

ما حتی باید زد دست بجز کل چون دید غنی
ز دیبای آنکه او بد صدق را همار مار
کرده اقامه کرش راستی موبد و لیک
خلق را بنکر که بشد بر سر انکار کار

چیت جنت کتر اماری نماید روزگار
از خط کسب رخ کلنار دریایی بهار
خنده از غناب لب ز چشم ادا می نگاه
دستوس از دقت اسر و بالاد کتار

دین زمانه که دانا بود بسی مضطر
شد است و در فقر و تنگ و مرد می تر
چگونه مردم دانا با آب و جاب رسند
که از برای بزرگی شر آمد و خود فر

دیده ام سرهند را تا یای ملک کل بدست
بر خویان شهر اسکیم یکا کل نکر

آل عصار کو دستدار موسی آمد در دژ دار
کشت عباسی جلیب بود با منطوق دار

بهردارای دوان این روح حیوانی وطن
کر همه جانست یا و نیت چون مجاز
شهریاری عالم آرائی دبد از حودت
عالمی چون بد شود روزی نباشد تار
عاقبت با هر جهان داری کند
روز بد چون سالی نباشد مایار

کشتی تن را بر اسل از چار حوض غمرت
باز نه کرد اب بحر خضر خورج کبیر
رفرت رفتن بگردون غر جرم غمریت
بر تر باشد خوار بر دسمانی سریر
پاس آن را چوب بست از کوده غمری
تا که از خاک تر کلخن بود ممکن خبر
نادک آبی که بخش کاف جرم غمریت
کی بپر کرد در آسایشش شمل غمر
زنده جاوید باشد خسر دوزنک فقر

راستلای از بتلای از چون میان میر
بخشت عامت در حکام افلاک
باده بی اسکار بنود در خال جام زر

چون خنخانی بت در طالع خشن فقر
کاش میرا بخی میگرد این جرم ابر

شاهی سر بفقرای مردود زیر
در شاهی فقرت این نظیر غمت نظر
چون تاج ز شاه رفت شاهی برود
چون حشره نمی ماند با فقیر است فیر

ای حکیم الملک هستی ای محرم در رکاب
ای خلیل لعبه دل ای کایم کرد کار
هوریاب دریا اولانی بعقل
ای قلاطون حقیقت کوخار و خیار
ای نظام دین و دولت نوع فلک
آدم حوای معنی نیست بر من اعتبار

از فراطیس فریاد طیس تو
قلینوس تو ایس در خوش رخسار
یادم از فیض دعا میسر تو روح مسیح
یک نفس نفسی تو صور افلاک
خسته و درمانده بر مرده و فرسوده ام
از بواسیر و بواسیر و دامیل و همار
تشنه اصلی رطوبت اقبال ساد و پند
کرم چون و کنگ حیرانم رخم کوکار
فارسی آتش غریزی کرمی تن بد فرد
کشته دندان خرنهای قصری و آقا
دیده ام چون پوفا می زلال آرزو
کشته ام از بندگیهای تو خورشید و آقا
احتیاج از کشور امکان نخر دولی
میتوان از پیش جویی کرد چون میدان
قائم بر تقو و خرقه لایمین ز دهر
هر چه پیش است از کفاف عین زهر
پیشوی پیش من باشد ز هر پیش
بهر روز پیش اندیشی آمد پیش دار
ای تو امندان دنیا قبله غم و فقر
بهر سود اندوزی کشتی سراسر جگر دار
تا مجازا بعد موت شخص نفس شان خود
از خجلی در عازد و تر است روزگار
آیند صحن بگردن بندشان هر کله
در عازب بقصد پاس از دست و آقا
ای نظام ملک دین بهر کفاف عین
میتوانی یکدیگر دانی گرفت از شهر
آسمان دستار خوان ساهی که بهر باش
دو شمال از هر سو رود و مانع از
قطب گردون غوثی شاهی و آقا
حافظ او مصطفی و با صبر و در تعانت
کردن فلک شد اینکار و آقا
بخت پا در چرخ جاکر خادم آورد

خال کشمیری تن و دست زلف مشنان
 کنگد ارنگد و چون خوش را کنار
 و خننا ز لبش آشکار و بادش خاکیر
 چرخ طلسم از بهم چرخست ای بیادگار
 چرخ طلسم کشته خارا پوخی در چشم سرکش
 کشش جوان را بچرخد الا محش و جوش
 بخت پر دیزی اگر یاد رخود موبد کرد

از تن در لطف جان شد شامی زنده بود
 چون شد از سپهر چشمه خوار ایش از بند بود
 دوستان را به زنجیری کسب یافتند پور
 چرخ خارا هست کوه نامدار بند پور
 شد محدود را حکمان از کوه سار بند پور
 رستم پیر پان اسفندیار بند پور
 باده بنیم بارگاه شمشیر بانه بند پور

اگر کسی بمیرد منت میر کشش

بتاج شاه داود ز تابش بهور
 بود جمشید شمشیر جام خور رسید
 درین نوزد ز شد نوزد علی اوز
 بچشم عارفان باده جمهور

زهی کتوان حجب عدالت در
 نوار او همه زنده است و تقوی
 بر شمع عدالت ز عالم بر انداخت
 نشان جود و ظلم و کشید و تند و پر

بخت

تیفقی است دال مرور سپید است
 ز عدل او دست هر فضلی بطبعش
 نیابد مهر جز به کام تابش
 از ده یزید عزت باز دست یهو
 بعد کسپر دینی دین احمد
 بود ز بخر عدل و داد کسری
 مسلمانی و هم نوشیروانی
 بعد از او نه پسند جز منصور
 سلیمان دلدار تهیدیب اخلاق
 بحد آدم رود جسد کردار
 سادت ز اسعادت از وجودش
 عدالت از شیر لعلیت یافت منت
 دعای موبد است و مدعا این
 دوام دولتش از دست قدرت
 ز تابید خدیو عدل و میر
 چو از اسراط و در تفسیر طاباثر
 نیار و ابر حنر در وقت تظفر
 دزد در انجور کرکست بخیر
 مطابق کرده ادا تارک تقدیر
 بدتش کسی تو حید تقیر
 بارش کوهی ز دیانت ظاهر
 بختی خنجر کشید نه سار تصویر
 همه دیو قوی را کرد تسخیر
 از دایلیس دهانی به تشویر
 حکومت حکمت از دی شد توفیر
 ریاست از ریاست دید تصویر
 پس از تمهید و از تهلیل و مکر
 بکلک سیر حق آرد به کسیر

از دوان کیستند آخر خنجر حرم بارگیر

اشنبی دیگر رهبر میرده مثلان بکر

در بنجی شد دوباره حمید مشهور
کاری که پدر کند در فرزندان
روین ز راو لیس در دم حیا پور
آن باوه گرفت والدین زر پور

بنات هند ناری خیز مانند
پیش ازین برستم متاز و متار
بود کیلان اگر خاک خدا خیز
بنده اکنون بدانکه خواهد رفت
اشکبارا شنوز من نه بر از
منصفی را بنزد بنده نزار

هر چه حسن جوید ز دل برد بگری
کعبه دنیا بگو سید این خون کینه کر
بر من بچه مرک حیدری نیست
ز و پهای دوست مال و مصلحتی نخواهد
یا و دارم ابتدای نوکری نیست
دولت آباد سخن را نند نظام الملک عهد
عاشقان را مال و جبه چاکری نیست
راه بردم تا جلالتگاه شهر و صلاباز
خامه ام را از نیامی غنبری نیست
سجودی بایست کردن بهنگام حال
از روان کاوه بشنوز و بگری نیست
در بدر ترزد دولتیم ز افلاس
ارتقا ضایع این نکلون کاس

در آینه

د آریست از تعلقی د آزاد در ادبش
از بناده راه شریع بمبدای میتری
از عتدال در مکز عین و ادبش
در مینت کفکوی فیقران سلیک

بر منخش دید و میگوید سرش
رای او را خوانده آذر مهر مهر
آذر بر زین بود این کسرخ پوش
اگر ز در دشت یا نور که
هر چه میکوی زمین بشنو پوش
هر چه میکوی زمین بشنو پوش

تعظیم خلایق کن و خلق را با بش
خواهی که بود قدر تو برهای بهوش
بس محترم مشایخ و بزرگ باش
قدر دگری شناس و ارج افزایش

ان بار که بی نام نشان بود نش
حونیده او پر و جوال بود و لیس
بسیارشان دشت رساند است نش
آوازه او بود و سر آوازه شنیده
دیدیم که استیش همین بود نش
کفشت که بگویند نه نیستند در او را
ز ان بحس و جودی که عدم گشته ان

خاں دوران داشت اندک بنده دگر
 زرد و خورش مرده آسمان تفرای در آفتاب
 آنکه او شاه جهان و پادشاه هند بود
 چون بپرد و قول شاهنشهر ندید کسی
 زندگشده ندان نشایم و سپید آمد
 دامن خود دید پور و حوشش را از بار
 غیر شاهش که دار قدر پاسبان بلند
 نظام من اختر نظام دشمنی سوزی بخار
 در فرصت نترس چهره است باد
 در محانت نظم من هم بنده اسفند بار
 تو بیت الهی رفت و دو گشت نشانی
 حکمت نیز را بر لب جامه است کار
 نظم و نترس مبدع من منادی میکند
 کرجه من لب بسته ام از خود بتای ستمار
 همه دشمنی کمال و قدمت تخت خراج
 نیستم سالیسته یکده ز شاه می نامدار
 حاصل این ده و دهد بنوشت بگویم
 پیش پادشاه و بنوشت بگویم
 باذنی چون پادشاه و بنوشت بگویم
 پیش ازین باری هم خواهد کرد بگویم
 کوش برادر لستم تا حکم آر و حشر
 از تفرای این علیل از نظامی تاجدار
 ابلق ایام باذین طس از پادشاه
 تابود خورشید تابان نیکه کردن سوار

ساقی کلوت در شرکان خار
 فی مکر سرد قد بنجه حینار
 تیغ دگر کشود و بامی گفت
 همت از فیض یزداد ار
 تیغ همتیار خلاق نصرت مند
 ابروی همی سرش در شکار

روز میدان زنار کوشش او
 جسته او زنک ریب شاه کنار
 ثبت خم حلقه کند بیش
 ملک را شبان سده چهار
 دوست ساز قرار از و قرش
 دشمن از شهباز و کردید هزار
 بر کوشش صیب جایش را
 میکند ساربان مهر همار
 خان تجا مسه کبر سپر
 سام سپا و دشمن و ز دانه روار
 بندگان چندای را پادوست
 مرور او چندای برحق یار
 این دعا می ساخته خلق آمد
 ختم کن جوید بیدین گفتار

افسرده ام از سردی به کام جراحگر
 اشکده کس دیده در ایام جراحگر
 از گریه طوفان منش بحر طراوش
 شد دیده من شور و جیادام جراحگر
 هر چند ز شوری هست شد که بر سکم
 زنگینی از و باده کند و ام جراحگر
 از عهد بعیدم خود اندوه اندوه
 کردیده کنون ماتم تا نام جراحگر

فرزند من او بود کنون بی پسرم من

نمیده مرا نم فام حسنا خگر

هر کسی از پای زن دارد بدوش خود و دوار
 شهنشست ایس مردم خرم و دوار
 خضر و مارا کرد اینچو در یکسر حسیار
 او را راه تیر کی شد تا به ناله نوزاد

ز صورت رو بعمی زد که چون نانی نمایی
 چو سودی در غایت از زبان باید که بگویی
 امیرالمومنین فاروق بنی نزار را
 خبر داری که خیر کس بود مگر که کشتم
 بکشت از سعد و غماد و دین از هر دین
 مشو شاه از بری کنه مداین را که کوفه
 حکافات حق این آمد کفایتی ماتی
 چو بود از کینه بی اندازه مرخصی که تازیرا
 بدان مانند ستم بر زیر دستان بهر روی
 تو بر خود آنچه نپسندی بغیر حسن نپسندی
 زمین ز نیست بر طاعت ز فو حکم کن
 نخر و ارنی که ز جنگ آنکه خنکیزی
 نه ز ایلدی بس از دیوه پوشی که با خرم
 که آرد بود تو را شاه ولی از دم آریا
 بخندین کوس کردن کاس که کاغذ
 بدین فافردن به بویست که لایق
 کنون بر خانی نیست موی خاد و خویش
 ز افرونی مشوعه تر کس از روز و فغانش
 بدان آتش که ز فقیه و صوفی و عیش
 روند انجام نرسند از تیغ چون آتش
 تو هفتاد و دوش دیدی قاده از سیدانش
 ترسل از پورتولی خان وزیر لیس بالاش
 چه خواهد کرد در روز باز جودادار کبابش
 چو مار آس درم کیند و دوش از بوی
 که بام قصر اند ایند و اند از پندینانش
 زربخ ار در بخ میگردی به بی رنجی مرغان
 بشد سلطان حسین الکنو حو زار جان
 نرزد هم چشم آنی به تیار تر خاش
 نه کاد و کاده را از کین کس از خاک صغای
 برفت افراسیاب بی نرزد کس از کین
 کنون زان طلوس طاسی نیست مانده در کین
 فریدن رفت چون فری میگردید

بجمله

بمیدان جھت پر از اهرام نمیند
 چو قوت کشت سر سود جسد ران
 کسی که شهر بهر شی ببردن آمد شهر دور
 دو قوت و دینت کرد است حدی حکمت
 به نفس از پشت زد و بر کمر طمع داری
 سری پدین پای آمد نیاید و دل بدی
 به نرزد و مندد دنیا دار بدی خاک چون آخر
 برای بر جهان عالمی بچان نمود اول
 اطاعت به که چون لهر البخیر حرکت
 نگردد در پنج جهان که از نبود در جهانند
 میسر ازاده شهوت که از آبا بدین طاعت
 زردی هر کسی خوی بد و نیکوی ای خاد
 نه پس حوصن خامردم که چشم انگندم و اوم
 بهر دینت اینکه بر دوش مسلمانان خوش اند
 چو تلبیس بر المپس فاسق چون تلبیس
 چو کوه طاعت غماید زمان نفس کش
 سراو کون باری شد چو ناکشت چو کشت
 بود در خانه و خان که چه فرمایند و ان
 چه بود او را از آبا ماه دور و حریفان
 چه شهوت موج زن کرد و جبار چو جنگ
 نواب عید ایرایم در روز عید فغانش
 تو از اغار دنیا پین که به دسی است پیکار
 نرزد و نرسد پنداری فریدون که در حریفان
 در آخر جوی مار اسکس بچان که کین
 طغانشه لبس بخوابد کشت از دنیا و طغانش
 بنانند پنم هر مار چون کنند و فغانش
 بجوید زاهمات آخر بخیر و خوش فغانش
 بچشم دیده در سپیدت کرد و در پنهان
 دهن بد پر سلمانانی ولی دل کین
 در و نو چون شود این که بوی نیست بلعانش
 وجود خویش را دید است و ناپدید
 مقلد لایق باشد بهر که آخر از انقاش

مراد یوسف مصری است بنامند چاه کشتی
 غم خرم نعل از دیده را چون جوی جانرا
 دل آمد تخت ملک جسم را بشکای غار
 مجرد کوهی داری سیندا از حص و آزار
 تنومندار شود تن تا توان کرد در دامن
 روان جوی و تن تا بوت قوت جمل فرو
 جواریشان رست میراند بواج شودند
 نگو کو هر کسی که ز ما دیدم بود او را
 بود قلب خرمین شد در فرا بر طبل سکر
 کباب از ملت دل بر خوان دگر از خون
 روان از شتی خشکیدن بر کنار آمد
 رون بوی غما هر زاسمان اندر زنده
 بشاکوی پذیرفت انگلی لای برداشته
 جسان خوانی کتاب متن بخیرید لید
 نصرالدین بود بخیرید لعلیق
 خرد یعقوب جان اما حاکم او اش
 غضب فرعون چون اوست نه در شکا
 روان جیشید و پیش صف قوی حرم او
 ملک در ملک جسم نت خود جیوان مکر
 زبان جان بود سود حواس بره طراش
 ربه انجم و باید بود اول سس ساش
 وزان سلم نشین پاید بشد جرج کوش
 کلوی مسان و خیم ارا سکر نک اینر با
 که چون خندان شود مجلس دریا سکر با
 ز اشک شور و خیم خوشش ماده شکدا
 بود در نوحه کر چون نوح داب جرم طوفان
 خود استاد و جان سا کرد و غلیظ با
 که کرد از رستی موهوم او با ناداش
 که از دنیا و دنیا در دیاد است لاش
 جو خوانی به سر خوان پر ز زبر از و شر و اسر

کلام عارف محمود فززد و اف کیتی
 مجوی از نهوشان جرج رویش کا دوبره
 ز تیر پوزال جرج رویش نینماید
 بجوی بهشت کجور بهشت است بهشت
 قوی نکر غضب از آفرخ کام شیرویه
 مکن و خورشود ترا حواس اگر از حسد
 مرجان خله در خوش را خیم کراکامی
 هر اسد و احزنی دهر سری از زنی کورا
 برو خوارم شه را کرسد آه قیوار چاه
 تو باز دست و بشمار مردان کسره جوی
 ز آب تنم خرم جان دها از کذب سودا
 مشه ابر بر نشین پایه در پیش میگویم
 ز دهم ملک کجکول خود به دیزد افسال
 ز روی چمن ابر و عارف از او نشاند
 بخانان جان یکی مکر و بدری نرودا
 ختای دلبر از نازد بخط خود خطا باشد
 کتاب شرح مجید است و تفهید غنیمت
 چود و نان تا نریری ابر و از بر و دیش
 که ماصد استان خواندیم از دستان
 چودیدی هفت طور دل نبوس ابر
 بدین یران و حسد و روح عقلی سراسر
 که آخر شد پشیمان که چه نادان و جبار
 که است از شکر چکیت افزون تر بارش
 کجای قدیر آه و زانک باشد اشکاش
 که در افغان شش افغان شدت از افغان
 برینه خفته بیکر عدد پوشیده عقاش
 میاوش رکار آمد جبار از بار و زار
 که بپند صد فقر و غش صف پای باجاش
 که چکول از کدابر خورد افسری سلطان
 اگر فقوری ما چمن کتبت خفاش
 که کرمان شاه را آخرین خورد ویدر
 که آخر توبه خواهد کرد به جوی رخداش

وگر کرد در دوان محلولم آتلا حرم اودا
 چو ریشاں رست بر راند بمواج سوسند
 چو خود را بخت کس از رکب نیم سبب فلیع
 ندالی کاهیا بک زندکی چون جگر بکند
 طبیعت مینرانی غفرار روح است اما
 طبیعت است در روح نو سوار و سوار او
 سوار روح سوی غفری کشور روان کند
 بدانش کزین غایت روح آدمی آخر
 بجز علم و عمل عقل نخستین کو بود والد
 روان چون رستی از تن میشد عقل و عقل
 به است کلوزن پیدانه و لغو تو خسته این راه را
 مزاج غفری شد مست منزل سالک انرا
 میان غفرستان ریح غلگین فروماند
 ز حیات و عفار کس مغرورند و بنود
 جود و راز قرب جانا ماند و اند سوز در کمان
 روانه اشش ویکر نمیزد و ولی سانه
 شود محروم بخت کام زیر بار غصانش
 دزان تسلیم نشین پایه باشد جوج کیشاں
 کران است لایق سب فکر و طبعش
 روان خفراست و طمعت جسم و جان
 کز زخوی مینرانی رنج و خواهد فرست
 کردی نیست از تو کس که بهوش آمد کبابش
 بکام خوشی کی باز دگر بس بکامش
 جوبی تن گشت بردماندن سلامت مال
 چو پندار غصب نشمارد او اصلان پور
 بجز علم و عمل نکند از داند در بند ریشا
 جهان پیوده خواهد شد در قلب بیابا
 سوز از بهفت اختران و زنه جوج انباش
 بیوشد خوی بد لایب کس حور و بارش
 چنین رنجور سازد جوش و سوز در پیش
 بنار حسرت داند و سوز و جود ان حال
 تنور بهر حسرت بنار برکش برایش

در جمعی

از جمعی عقوبت بجز در خود الوی دان
 وطن ارواح را افلاک گشت و عالم علوی
 روان گیرنت کودتا دگر کردید تا خار
 اگر ناند جنت سودا جنت خود را سه کار
 بدینا عیب نبی را نهادن کردن نمی شاید
 خرداری که نشا شاه هم فرمود با پوش
 نوکر امروزی پوشی عیب جان حور کی ماند
 چو آمد شهر محمود عارف دل بدان اکنون
 بکوشش شیشه از آسایش بجان نکونود
 ترا آفر تا دوری سلامت کیش کی داند
 مسکونم خویشاں رو در تر کاه نشو
 پیاد و روغن بادام ز شکم خیم که خواهد
 ولی دل را ازین پیوستگان نکل صلاه
 سخن را سهل نشماری سخن باشد کلام الله
 بلب حرف در زرت هم درستان نمی بود
 من جاهل کند که غرور سیم قبا نشو
 فرد ترنج جان آن شد که نهد بهار جانش
 بردن ایند باز کان صفت جانها را
 بجای خویش نمیند بکام دوستدارش
 بشد بکانه شهر از شرم آشنایش
 کزین بس انگار امینود از پیشکارش
 که صالح را فرود گیر بهی پید او پنهانش
 چو فردا بانی از پیراهن من کشه عیش
 مساز از با عثمان حور و فسق و حیل
 کرد دهر من حور و دست است حد
 برادر خود بر آذر شد غم آمد غم خود خوا
 غمت خورد آنکه در خوروی تو در مرد
 برای آنکه بد پرست بهایبانش
 بخوش آنکس که ره یابد خود با سیر
 سخن کینست جز از در سوز آمد کنده
 نکشتی مایه از نو بازبان ملک و مایه
 بدان ماند که خزان و تیرین صارتا

وضو و غسل را زاهد غنیسمد که کلاه
 تن را آبت آن ظاهر در انوار دهنم پند
 برای قرب حق ز راه جبراه کعبه بود
 دبستان است مرتبه انجوان علم ایوان
 به پیداری نظر کن روح بود پیکر
 درین مکتب شد از حویدر بعدتی پیکر
 ندیم شروستی کند فرزانی جهان را
 در خرد و جنت عقل اولین باشد
 وزیر است و بالاشاکس خود چو چوینی
 ز دیدار بهین دلدار برتر لذتی یابد
 ز دیگر سو فرایین لذت فرخنده کفر
 بی ممکن بود ادراک آن لذت
 فرار معرفت نبود فری آنکه گزین
 خصال نیک نخت جنت بگزیده بود
 زین و اندر کمال و حسن را نخت میگوید
 بهار کاش را ز است از قایم کجانی
 شد کشت از خودی شریک تن در پادشاهی
 وضوی تن جمعی ساری شو جان جوان
 سوی حق چون کسی باند بای تو در آن
 که تا عین الیقین سازد ز بود و حجاب
 روان باشد روان در خواب تن نه بر
 بردن احوال را و احوال از سر جرح کردارش
 ز فرزند آن خود خواند مسین و نور
 بدستورش کیتی سخت و شور و برکش
 بتو علم است دستور بدستوری او
 که از قیاس بر نتواند برین دادن سخن
 بچشم معنوی از روی تدبیر کمال
 ز قیال قال اما لا مکر به راه و حد
 که باشد شناسائی و ذات عارفان
 که خلق خوب میبوند لباس عجبش
 صفات حنیت اعلی بود اخلاص
 روانی را که خلق خود کاستان
 و ضو و غسل را زاهد غنیسمد که کلاه

نور و علم و بعد

شود علم الیقین عین الیقین در پیکر
 بهنکام جزو عالم افلاک سپاسی
 نو اند جان بچشم خویش دیدن در دیار
 چون بد بخت خرم جلال ذات یزدانی
 شب از خیر بود کردن بر از مادر پستی
 بخت هستی مطلق کجی ظل امکانی
 مقام خواب این کیستی است ماکس کمال خود
 ز پیداری سپیداری سپیداری که خدا
 شرسد زنده دل اهل از مرکز غیری بگر
 که خوشتر جامه میبوند ترا چون چرخ
 نراتی بکند کی رندان سوداگاه که در
 برای حمامه فرموده سکونت کس باشد
 سپی رنده در کور و یک آن اده در زند
 روان خرم و سهوت کنت عاکب کنت
 روانی کو به بند مادر غرق فرو ماند
 کسیدن مشت سکود جهان متر از دنا
 اگر سزای یافست پیشه چو فرزند خبا
 لکستی با امکان فرسوی بخش بر کس
 فرو نهاد و اجبی مدعو شس کرد اندک
 در اندم از خود و امکان کند در کس
 بهمان کرد و همه چون از علم و کمال
 که او را جز تراب سانه پند عین کمال
 در و صلا نخواستند که در کوه جندی بارش
 جهاندار است و بر داند و ارباب
 که تمنی با قبا چون پاره شریک بن انگل
 مثالی جرم در مانی رازین بند و زند
 زلدن کون کون و در کجای کجای
 بر بخوری خدا از قوم و حوس و خانه و کس
 چو ز نه است جان دیدن و بگزیده
 دو مانند بنده شوم و کام در و صلا
 چو طفلی مرده در حسد و دنا و دینه
 برای نچو و غم و چار و کار کاشش

داده هر چاربانوی غنای اطلاق کرده ام این سر سر فرزند زین العابدین
 بسکه ابروی مردم ریخت بر روی چیست چنین قاروره پیمایان زلفی براق
 نیست جز علم و عمل و معراج نفس کمالان جبریل است عقل و جان محمد بن براق
 صبر بیاید ز خاک آموزی و صله از کریم کردم است و ماهی و شیخ عیاق

اشیاء به ابو الفضل کز نیت آسمانی مانند چون ندارد از پای تابناک
 دست عرب چه بوی ناموس اگر گفت در هند کعبه باشد چون خانه مبارک

چنان زلف کابل جل و خراز دل بسته شهر کسکاکل بوقت ماه ر دیان کلنگ

و اغما دارد در دستم این بهر نیت نیک خانه طاع در حین است و کشتی در نیک

و انما دارد در دست ناخلف فرزند رانکه باشد والد علوی کشته نیک

روح طاع است و حیل و نفوس عارفان تن سفینه عالم عنصر بود اتی و نیک
 سوزنا تا پیش این با در اودم و زان عتوان رفتن ازین کشتی بس جیل نیک

بنیاد بادیه

خداد باده آن خاکستریست خیر محرابی کلنگ کوه اود در اسکان بزم بالایی سنگ
 ماه نیاروی از اسید و لاقله اش ناقصان گویند دیده است از کفایت
 از در حمت ما و جملش ناپیچ و زبر جاز تازی طره اش با طایران نکرده
 اینم اینم سرانش سال و ماه و روز و شب سیرمان و حیرمان و نیم و نیر و زبر
 کونیه و ناریکی و ناریج و کونای و نریج لیو و موز و اناس است و جان نیک
 چنین و چنین و پیل لاله و کسکار و مالتی و سینوتی و پیر جلیک و نیک
 لاله کوهس شکوهی دارد و وزیرش نیک پنی لعل و نیک
 برک طوبی بان گیرهام است مار کارد لاله در و صفش زبان و نیک
 نجم ز روزی دادن مخلوق از و نیک دایم بس جمله بر اشلو کمری نیک
 قطره از آب او قطرات رس ساز و طلا جند اکیتازی و حسانندی کلنگ
 بهشت کجی کپیروی سپید پیش نه لزی هر که اوده روزند در نیک و کلنگ
 از گرفتن چون همسر نبود ی این مال بر دی از خاکستری ز این نیک
 از یلحان شود بهر چه در شپس با وسعت آباد جهان از نیک و نیک
 که رفته ابرویان و از ابروی خوابان جان کسپاران که بکشد از نیک
 صاف چون اینک جسم و باک چون از نیک از خود مردنش هر شد و نیک
 کو بر آراست جوهر شیر و مروارید و نیک آب جو آب کرم و نیک
 آب نیشاب است کو آب هر دو کلنگ آب نیشاب است کو آب هر دو کلنگ

روانزاقوت علم جو خود حسب و شوق
 نه مرد است آنکه هر چو زین خندید زان
 به پیداری توانی گشت برد اهد
 زغن بازغ کی این ز کرد و میشو و ظلم
 مرا یا ر خود کار است بی همتا اعلی
 تو بخود چند ایستد و خود داری زبانه
 تو تاب پیش و کم باد نصیب اید و چون
 بدل نیکار اندر زری که طبعی خواندم از در
 فروع غمخوار نشید است لور ذری باران
 خود علم الیقین عین الیقین از کوه
 زهی جایی که کرد آمد ز جسد و دست
 چه و رست ای که اکنون هم در چشمش آید
 نتراید کفر و دین اکنون که کفر و دین غنی باشد
 نکوشش نیست نیکو چون بچشم معرفت بینی
 محمد از ره معراج و عیسی از سر داش
 غمدم کرد است جز دادا کی کم من

چو جهان در رخ دیوانه چو کودارد و در جها
 نه دوست آنکه هر مرک خود به چنگر
 برود و خواب یکتای که دریایی در چنگش
 چو دوزن سپشن کم چو بندارن این چرا
 بزود هدر از هدر آنگلزار در ارضی از هدر
 بخت کریمت است اندکی بخشد ستایش
 نه خد مرغ غریب است بالی از شاهین میر اس
 که در بغضی ز احمد سپان جمله زینش
 نه مخی لیک خفاش است نابینا رعد را
 که کمال موحدر از پناهی است دکانش
 بنار و در کنون بسجده خور و نه بجانش
 بغیر از دست پاک مالک دستار مناش
 بجز کیسوی غم سرور جزا درفشانش
 سواد زلف او کفرست و دین ردی در
 یکم طلبش تا باند از راه پویش
 نیم کلاکت و جانی او نیم کفایتش

نویس

خوئی هست این کثرت نبورده دهکده
 برویناس خود را خدای خویشش کی
 امیر المؤمنین حمید را نام معرفت کشود
 زبان شمع حمید را داد و مکنید در مرمت
 حقیقت را نشاید شتری بودن خور کوه
 بخندیدم

بخندیدم بر پیش را بدوشید کراش
 مسلمان ما حاکم ندیدم کردیت الله
 سکنه زنک را بکشت روشن کردی

پیمافشست طیب علاج باش
 محتاج کما مجوی بر در غنی بزی

بچه بوم باز نسحق نمی بیند شعاع
 ذات اوبی بهر می باید در حق حق

جهان خواست می بندید این خوا
 بقول حیدر صفدر دلائل جوی بر جوش
 که صوف جمل را بدید از شمشیر بر نش
 زبان ظاهر و باطن دم تقصیر بر نش
 چو خور بر خور بقدر او که لوان اسکیو

فراوان کریم بر کشیش در رو طالع
 بحکم کافری آتیم نبود اندر جکانش
 بااهی زنک میکند و دما دم در غمش

در پای و فرق سایل و کفش و تاج
 سنگام حسیتاج تو آنکه در جایش

پیکان سوزد و بپشد کی سوزد او با شمع
 کور را لوان و کوز را جان و عین انجم

ز بار چاکد و کار بر وار زار
کینه زده صحرایش چنیه و سنبیل
ترا به پنجه پنجه کس نمی بندد
بشت خم کند آهتین زانبل

نا زمان از هم نباشد نزدانا محال
چرخ را آرام از نقشدیریزدان لایزال
با وجود دایمی جنبش فردماند ز دور
کر بکام من دمی باید رود در ماه سال

مرد دل را بعلم زنده کنم
اگر از راز شیخ و ژنده کنم
با خدا بنده استخسانم
همگی را احسان دای بنده کنم

دست بر سینه بختیم بی تو طعنه
بود بر سینه مراد غمت و شدم
ابری یعنی منی ماب نشستم حوبه
بما غر حکمت اشراق زخم پوشیدم

یکتة محسن و کافر رسیدم
بقول هر کسی که محنت کشیدم
همه در تیرد و بند رسم بودند
نبود از ادکی من آفریدم
نیازم یار و همسایه ای پس
جهان دیدم چو خود سپکس ندیدم
نخن عالی طبایع بست حوبه
نه من گفتم ز ناقل می گشتیدم

در جان دشمن هست دهن ^{ایها} دانستم
خود دوست بنود جان دهن دانستم
گفتم منم این من که منم میگویم
بالله گوشتی من و من دانستم

دیدم مارا بچشم ای میسیم
ایم که خود بچشم کس می ناسیم
چون روح بحسب دهن تن جامه هست
رنیت که پوشیده عنایم

تو دلی زریان وجود دگر بود
دارد شکست کشتی تا جبهه نیکویم
از بوالهوس بجوی دفا زانکه کس نشد
نیری ز چار پای پیام پلنگیم

تا اشارات از دوا بروی تنانم
حکمت العین دشوارترین بود و ندانم
کوشه گیرایی غنقا بود پس نظور ما
سوغت تا پروانه از عتقا بدل او ندانم
چون شب قدر و برات از زلفی یار پدید
ما چسبای از از روغن باداچیم ندانم
موبد ابا کوزل و زکال و زنا کناه
از جهان بریده جرسیم بتان ندانم

تا ندارد محبتی با غیر مرصع هر چه ار
تا نکوید از حق پاکس شود الاکن کلیم

کوه از تماشای نقش نباتی لوح چمن
 آب چون آینه روم از صفا باغش در
 رست میگویم نخواهد رفتش از باغ علم
 میل سوتان بالا پور خواب کلنگ
 چرخ طلسم هم تراشش مگردد واره
 در جاده هون اوج همسایه از آب
 یاد چل خمر زار کابلی عارف چه شد
 بستر یکا کل بغیرت نامه در میان کلنگ
 چنین زلف کابلی چهل خمر از دل برت
 نه ریگ کل بغیرت نامه در میان کلنگ
 کجایی از در نباشد هستی با ما کل
 مار مارشان را باید زمره از شر و پیک
 پلا بند پولادی جگر
 سحر سحر دار اطمینان کردون فضا
 مبرد آب زدنش از تن الیاس جان
 نادانان و کذا و آب از شیر و د
 کشش یوان را چه دال کمر و در صف
 لشکرش بگذشت چون آنکه در بیهی
 ساجان چون دیو مردم کوه و نسا کند
 چون سگ کوفه را بارانند از بالای کوه
 اینجا هر متر با آخرت باشد از کوه
 دل بدین دار فنا نهی که بیرون میزند
 طبل جلست هست فردا کوشش و نادان
 مومن از هر صوفی از کوه میزند کلنگ

دانی نامه

دانی
 ذاتی است که شد آتش حال و محل
 از کثرت نیت وحدت و انجیل
 در وحدت حق بحال کثرت نبود
 یعنی که دور و ز راه پسند احوال
 کریم به سره دنیا و دین نمود دلیل
 بخیل هست بغیر و سپر در راه دلیل
 با تجربه معلوم گشت ای موبد
 بخیل بود کریم کریم بود خیل
 اصل واحد بر هفت خدای متعال
 فرع او جمله اسماء و صفات فعال
 موبد خواندن هفت ترس و ننگنی
 اختلاف کتب اربعه از یک اعلال
 نفس شکاف همی کل کل
 طایر باد را شده منزل
 بودن باد در نفس عجیب
 نیست پرد از باد زو و شکل
 شد است کشور نریند و چلیم کابل
 سری نکره شد موبد تر است بیجا کل
 پیش تریش از یک تر کسی و چشم
 به از بار دهم خط بند کی بیل

از خطای او نشان از حاجت وی نماند
چون بهمدار شیوه نیت کسری نام
بادزداد و داد لوی کورسکس موبدا
ختم از سر پنجه سرشیش چون کور زرم

این چه اسکنت باز شک بلوسی
اینها موبدا از اشک اشک اسکانتیم
تا ز دل بکانه صوری سخن را می شدیم
اشکای بحر شور از وجدانی شدیم
نخت افتادم در چاه رخندان کلی
گفتار سم امامت دانی شدیم
در سواد و رف جمعیت سکن ساکن دست
جرم محمود شور پریشانی شدیم
که مستمیت نقش خاتم اکنت جم
ما ز دست سحر زمار سلیمانی شدیم
اشک کوه هر شک ز یور کاک آب کجابه
بسکه میریزیم اشک از دیده اشکالی شدیم
هر زمان آن ماه میرسد ز شهر و ملما
بسکه خاک از کرب کل کردیم کیانی شدیم
موبدا اند و ما انشردار صوری کلی
ما دکر روی او فصل کاستا کی شدیم

بر آن رهند فقهان و ائمه اسلام
کر داده است بخت خدا نوید مدام
خداست بهشت و فنا پذیر این دار
مدام نیت حرام و حلال کشته مدام
بر خط جهم نوشتند عارفان این راز
بختی است حلال و بدو زنی است علم
هزار راهی است که باقل گفت
ز دوشش بهر نکفم نعر عارف جهم

الحمد لله

اگر چه داشت دل به نکسار بر عراق
ولی نداشت رطرب مرا حجاز مقام
جز اند و سید مدام در مجلس
بمیراده و سید نو استوده بنام
میان ن و حق جبرئیل کی کجبد
کز اتی در بهشت دنامه و پیغام
جینی است ز سادات نغمه ظنور
چنان جینی زاده است باده بی الهام
نیامد نیست که اکنون سخن فزود آمد
مرا سخن ز زبان حقست چون دگم
نخن فزود نیاید اکنون که حاجت
بر دزد و ختم جبرئیل بر سه نام
نخن حسرت زندی موبدا بطر عجب
بدین حدیث درود برین کلام

شادی پزده حال سدر منده غم
جو یای کورستی در بخور مانم
هر طلا و خاک که بمنام آمدست
اول از برهن دوم از من که اسلم
جابه نبی بخیر که دارد در نشت جهل
فوتنبی مراست که آگاه عالم
دین هیچ کیرم و آیین عیسوی
در دم کنون را آدمیان صاحبم
بس جام بر نکال به از سر که حجار
در پای خواب به زچم بخور ز مریم

این بدیهی است که در دیده علم
خط لعل تو به است از خط یا تو بهیم
همایک دفعه در لعل دوست ترا
رک جام بکشت از حزنه زن شترم

نزد تو را نسیان ز ایرام
 نسیان شیو ام کمان دارند
 در تعجب نشتی چو میکوسند
 مخلصام روحش نشمارند
 من ازین جمله کیش سپردم
 مرد مثل شناس ره نرود
 اعرف عارفان دات حقم
 نزد ایرامینا نذریش نم

در دستان محبت او ستاد کسورم
 خسرو پرور معنی کست جز روشن دلان
 بارید احوال به تارک قانون من
 روح احمد کعبه دل بوجمل طمع غفیری
 شهر متقی پشت می امو دولت سوسلم
 گفت بکشام رک جان ترا فضا دار
 از خط اسکست بر رخسار سپیدم
 شاهد علم و عمل شیرین و سکندر دم
 رو درشت رشید برو کلون آب ماندم
 از سخن بی شبهه و سکوت و القیاد
 جسم جلیشید و نفس منشار و کتی بوم
 دین و قن کوی و دوال بن مکان کما

یلا ایامی که بیدار چو مخون قمرم
 زلف لیلی از شب تار بحر حاصلم

بندیدم

بندیدم مسکنند چیل بار عقل اما چه بود
 تیره چشمم کرد از افسون خود دیو بخند
 حکم سیکاکل خوبان سیکاکل
 رسم کاوس جویارب که افراز دلم

شززه خانان رسم سپار جویم
 جسمه از شمشیر او پود و اندر بنبرد
 بر او ابرام جویان کوسا کمن
 از نشان آن فریدون کس نمیدانم
 کریم از زر کردن به رس پیا پاک
 باز او سیرغ کبر و تاروش هچاک خالی
 زبوا غرورش دایم ارتش تیر خندک
 اسپ از احاب سرک و زاب متع او را
 جرم پشت کرک رش بنده و روی ببر
 کج از هون ساخت خالی سام بزم در در
 زرد و زار بهمت او را ز رچون انرفی
 شیر مرد آسمان دستار خوان روز ط
 کاسه او کاسه رود و خوان خالی هوش
 پیرن بهمان فکر لعل کیر کستم
 تیغ او خسته رسم نمندش کوه پیکریم
 پیراس لولاد و نند و پیش تر کز دیم
 یافت چون هچاک ووش از زده پیکریم
 میکند به رسم تیغ او عطار در قلم
 باشد او نمک و کرکش شمشیر دم
 دیده صد تندر بر آن ارکمان پشت خم
 بار او بخت یار و زار و بخت ز دایم
 چمن زلف شایه بهمت در رس کندم
 چون عسک کعبه را از لوت اجناسم
 پشت در چشم خالیش هم چون کدم
 داده کج کا و افغان رساله بهر ختم
 آتش زرد دست از می کرده اندر جلیلم

از چار غفر آمدن اینردی کنایم
مردم از هوا اگر خرم باب جوهر
در چار باغ غفر هر چند شد شکفته
فردا حساب خواهد زاهد بخلق گوید
عتد سافنا رس بختت در بجوم
سیراب متمدی چون جام ثوبه لنگر
جویای بلبل نبود بی ابرو لیلی
موبد جز این نخواهد گرفت جوس لست
وز روح آسمانی شد بوالش خطایم
هم بولس ز آتش از خاک بوزایم
نه شیشه فلک را ز سید روان کلام
از پاس دم هر دم با نفس حایم
اوج عقاب غرور از بال پشتر بایم
بر نشسته میسر پدیدو جان نما سرام
بباد آتشین دم در خاک اندرایم
آباد کن بخویشم در خویش کن خوام

بهر جنگ عام باشد قلوب دیر و کعبه نام
دیده عینی نکرد این فلو داری اقام

من سالک رود ستاره کسارم
از بس کردند کرم مردم شهر
آورد بشهر چرخ سپهر این بادم
از گرمی شهر و شعله بان تب دارم

بهر می گنه خوری با ده هست شهر حرام
مباش گرسنه سال فخط ماه صیام

کمال ز پیش آن ابروی شب فام
بود چاهی غلام نیک فی نام
بخشم او پیش بادم نر کس
کنیز آن نر کس اسم و نام بادم
بسی راه است از بهرام تا تیسر
مزه از چشم او بین تیز و بهرام

شام از می است مسم
اندم که کسی نبود بودم
باد امنست آناست دسم
ایندم که کسی نماند مسم

بهمان سال نور چرخ فخر را
حراں بچکان آه از اشک ابی
ز خاک کی جیم کردم خاک ریزی
پرست هفته و شبست بر ساعت
کنند نفس شوم جمل جویشن
جو موبد کشته فیروز بزم دم
بهمان سال نور چرخ فخر را
حراں بچکان آه از اشک ابی
ز خاک کی جیم کردم خاک ریزی
پرست هفته و شبست بر ساعت
کنند نفس شوم جمل جویشن
جو موبد کشته فیروز بزم دم

در میان

در میان حبیب حسن حجت بد کنون رو بروی با یارم
در کسوت بوالشیر عالم گشتم ایها انکشتری وجود عالم گشتم
زین پیش مرا اگر چه آدم خوانند کردند غلط کنون من آدم گشتم

ره دور است دیرو کعبه منزل دو منزل را یکی کردیم و فرسیدم

آفتاب آرزو ده و در مانده و رندم آن شکده دل دیده بود و در جبهه گندم
فرسوده ز افلاکس جهانم که نو کوی شهزاده ایرام و جهانزاده مسندم

قربان ابروان سیاه مستی از چشم شدر و عن کمان تو نو چهره از چشم

از چشم حدیث لب جانانه شنیدیم و چشم ز کس سوی غمخانه دویدیم
تیرگان میست تو نو خنود جفا جو ما مردم بهشیار درین خانه ندیدیم

موبد نشنیده چه فرمود حکیم هر چند بد است نال نزدیک کریم

تو ای دلدار

ناروی لیم را نباید دیدن نیکت نجیل وار کرداری سیم

در کشتی شریعت دانسته نا خدا ستم زاهد ز ما خدا خوان عارف ز ما چندان
در خلوت حقیقت میگویند خدایم انرا خدای پوشیم اس ما خدا نامیم

ماهر سخم مقام را فهمیدیم هم شهد شیخ و جام را فهمیدیم
حق کرد حرام باده میکرده و سخت پیت اللطاف ام را فهمیدیم

کر چه از کبابی بسی دوریم بیک از پیکال در میان هند سیراب ماران مکیم

اتر و ز که بودی به نور یک جسم ناحق کردی شدی بشی غم
آه بیکدشت و شد یکس طوطی تو دین پس چه شوی که شکسوفی این غم

جز حق که بود طبیب را ز درد دم پید اگر دم لیش پیدا کردم
دانی که حکیم است عجب می نکند جز دوست که پس داند دم و دم

مذکات از سانی شیرین کلام
سرا با شعر من بدشتر است
رفیض باده مینا کار جام
بود هر بیت زین اطرازم

این جبهه گناه ممکنات است حقیر
در خور و عطای خود خطا بمجوم

در سیتان سالم تا چله از تشنگ
کاوس رز خواهند در دهنش
پنجایه پنجه بار است در دستم
باریش ز آل ساس و گویدم
از باده چشم کسیرم از می شیر کرم
بهرام کور کوبید این بد که می پرستم
نوروز و جوانی بگذشت و من چنان
شبهای تبهره دوری موبد بیا هم

از بلش تب مباد بکس بودم
تیراش و نویس را نکه در دستم
از لوح وجود حرف و شادی و الم
الاس فلتر اش و ملکس قلم

چند ان نبوشیتیم که دفتر نبوشیتیم
کفیم کسیم از کرم او بده خویش
مطلب مطلب بود و دلبسته
آغایید و بدیم که از ده بگذشتیم
در حضرت او تاده ماراه نهیت
نش سال و دیدیم و بدیم

نماید قشقه آن ابر و سپاس
هلاش بر رخ خورشید نام

انچه من کفتم بعد از خرد امید دیم
موبد اشید مشکور فیض دارا کلنگ
سز ز دار هیچ قدی فطرت و طبع
هست ساهنش بدین دانا و میدادیم

هر لاکه علی را نشناخت نام
ترا در جهان ما حذر دیده ایم
کویت خدای این جهانست نام
هنوز اندکست آنچه ما دیده ایم

پخته طریق نقی بن لوبم
کار نفس و بد عمل و بد کویم

ن. محمد

چون نهال بای در گل بسته مانم
 صورت ابرم دور بندنه دبالانم
 بر تو چشمم از گل بونیکسیریم
 چتر آبی جوی از دریا حیا آب انم
 زاهد دستان خدوان خاکند از ناکه
 خود شریک هم یکدرد نبی و عصبانم
 دشمنی خیزد ز شرکت با قصد دوستی
 آخرت را با جهنم و در بی دنیا نم

کی ز نیل به خلیج آسمان خواهد گشت
 ناخدای کشتی فرعونیان معی کلیم

فکر ساقی بنامند به در جانم
 مایل انیقیم خواهش را جو بود شمنم
 بنده دیرینه دیرم نمیدانم صلیب
 خانزاد همی که گماندیدیستی صتم

لویای راه عشقم در دور کشت کرم
 در منزل بکعبه در سنه بی بد بریم

چاره پیدا بند اخراج میکردم بدوی
 کر سراجی ز باری خپسودی میدانم
 بند بر بازو کردن داشتم دایم اگر
 باره د طوق طلای کسروی میدام

از کبریا

ز نیو شسته موبان قد و لای می نم
 ز تار زلف تا پانار بالای توی نم
 کلاه هست از ترک و عالم بزرگ گوشت
 چو افسر سوده پای بخشش فرساید نم
 بخالای دمک و اطلس حننی غمناک
 رکردون طلسم طور خارا نیوی نم
 صفای آینه هرگز نپند مردم انی
 چو عینک شش چشم دیده در جاکو نم
 سلیمان هو اراکرفسان اور در جانی
 کم ز شتوت حاکم و ز خشم آفتابی نم
 به پنج راس اسپان کی سردار و کار
 که صذر بخیریل از بر پای توی نم
 به پیری زان از کشتی بر وزین ردی جانم
 فرات نیست چون بجا بکوهی نم
 بشهر خوب رویان ره سپار شقی ارجوب
 دهن با مومناح باب سودا نیوی نم

زنه کزی سپهری نشسته ازادیم
 شتابی نه هستی جنتی ازادیم
 ز رخشان سینه مکر و دهر
 رضا گرفته زن جاد ازادیم
 علومت ما پس مدوست پیوستم
 درین حسراوه رفت مرا ازادیم

پر دیشی سرهای جهلیم
 افشاده بدوست وایگانیم
 هر بود غریب ممکنات اند
 این راه غریب زاد کایم

تاریخ فوت او بخت موبد عقل اول
کفارشش پیش رفت آهوی زیلان
یارب جهان سعیدی از فاضلان عالم
سازی شفیق موبد در جزای عالم

سکته خط کلک زد و هو کلک تان
از ان کران شده ترخ سکتکی بجهان

ترافست رود ریاب پیر
منیره شوت و چاه تو شد تن
غضب غر اسباب عقل پیران
بود علم و عمل حش و تهن

بحر کباب عطای روشناس حوی
ابرودی نوح باشد چیم دریا چوین
سیل اشک از خانه چیم من آید چوین
استما نهما کند هر یک جواب از کوی
باطل صفائی و ظواهر و ششم بود و عجب
روی خود را پسندار اسمیه مدوی من
بس که برزان نهادم سر کن ز در شدم
نیت کم از این نه اش آینه راوی من
ساکان در پس دشت محبت و وفا
از پیرم صیوان شد و در زمین کوی من
مشتی که خوی به ستم ترا بام است
آفتاب حسنی ای امال ابرودی من

از دقت کسب ذریبان مار و رسته
میدر بادام باران بر کس جادوی من
است کشم رانش عیدم زدم از پیکان
میرود چون موج آب روان به پیکان
سرو بالا رودی بایس بر دبر
داده خلوت داده خود بدین من و کز

موبد از خواهی مرم خان و سلطان
یا بکابل یانه نیش پور و ملتان لرستان
ز ابرودی خود بکردانی هزاران آسیا
کرتو آلی بر کن رفسره بی نان سیتان
با و میگویم غنی نباید رسیر موفت
نکری کشن رکابی دار بر خوان سیتان
مرک زان بهتر که بکند است حصار
نان انسان به شمن و براب جوان

سار و برک مجلس یکس خویان
بره بردارد و موسی لعل جوابان
زردار جگر سیرت کلکون بیدم
برنه کلکون که تحسینان و بوستان
این حرفی است خالی ملت از موسی
خیران است حرف خیران را کس
نی سپاری چونه را با این همه شکر است
بخشش کرد و رسای پس کمال
حرف یکس ماسن در ایران رمان کس
چشم دیدان کونه را و برید کامه بران
شد صوفیان لبالب در و من و بجا
دوستان پانده از ایران کجام شون

هوای با علی نامتاش خدا ترا از حد اکی جدا دیده ایم
محدثن مرد را نشاید موبد هنوز اندک است ای

دوده ساکن آذر را بدلتش مقرر
موبد انرا فیه و دستور را بر دهم
از رحمتی که مقرر هم از عطای کرم

هرگاه علی را شناسند انام کوسید خدای این جهان نام
پسندن مرد را نشاید موبد با آنکه جود اند اند نشاند نام

شد در سیادت تو همه العین
شایدست موی تو بر روی نشین
الکار چون کنند که بخش نموده
کردی در دست بهر سیادت خطی خفین

تویی یا علی نامتاش خدا ترا از حد اکی جدا دیده ایم
ترا در جهان ما خدا دیده ایم هنوز اندک است پند دیده ایم

خرم سرای جاوید باشند وزیر خاوا
کوید کلیه رای شاه جهان جهان
روزی که ترک تن کردی هر تن که بود
بر چار سوی غم چون چشم این جهان
خورشید رو خورشید از ناخن موف
پوشید چرخ نیل و لعل سیاه کوان
بی آفتاب آرزو و در سیاه اندک
لاهور گشت لاهور رفت روز و جان
جان یار که بر دین غم می پر
بخت سرائی کردون مکر بهر جوان
دیدم بخت باطل ظاهر که هر خان
اجسام در نور دید با اهل کسوف و خاوان
شبانور می کند نور روان در نشین
از بسکه تیره می دید اینچاهای جهان

از خدمت شاهان و همان حکم دارم
بر لغت افلاس بسی شکر کن دارم
خون بدیمیم که از عنسرت دوست
از پاسبان دلباس غنیمت کن دارم

در قیسی آنکه از در نور می رود
بکوزه آبی که مار ارد بر یار می رود

کربان دد را بر من سوخته دست
 سخت دارد و من مرا در ده بلور
 پوستم بایده چون ماهور ز خاک
 بای خاقیلا بشود من بندد من بند
 کعبه دارم کرده ز رخاک غم کردن نهال
 ز که زوم از میان تنش غم غم طلا
 صدر ز نارسته و بری صدره صدره
 بکه و هم رفتم تنم دارم چو جگر از یاد
 خانه چشم را بسته و چنان در رخ جوا
 تا بخیلدم مکر و می زد و می رستم
 جامه خاوار و سوزم خاوار آسود گرفت
 کوس کردن کاس لسانا شور
 مدعای کس کو شش نشو نشو
 که به بهای پشت بگفتند اندر کله
 آید شد از نور چشم من شد
 نقدهای خمر و شیرین و بیکر
 نقه اسود که کام من زبان
 دست چرخ ز کلاب بران مایا پای
 ن کمان اردلان داکو ز کجانی
 پای را که بشد این کیفیت
 ز فلک یادی رستی شد یادی
 بکه در دکن دانش در دانی
 صافش من باید بردن انهای من
 کشتی شادی کشتی کشتی
 گرمی رفتار در دی خله بیدای من
 جان و انان غم جان و غم
 شست غم چون و من غم غم
 شعله خاوار سپیداری دم کرازن
 هور در فیل شبی چو شبهای من
 قدسیان از استماع شیون مله
 در کل پشته ز غم کوبایی من
 در غم عصیان شد یادی خاوار
 از غم غم بیکر غم کند بسیار
 خوشم خایده یار چرخه ذوالن

شمع اتم در لسان بر من برود
 خوابگاه ارم بر یاد چشم بود
 پس چو در و در کدوک در اندازم
 ساق من مال ستیغ خیم میرانم
 بکه رفتم پوست لعین مایا شدی
 ناله بر ناله در ناله در ناله می سرود
 باز است غم من در خار غم
 جام دلم روح دانش غم
 بره حکم نهد کند چرخ دروی کینه
 طامه الکیری نخواهد کزین شکار
 بالیچ بستم خون صور غم دم
 داستان بچ مهر و جاسم
 پیشی کردن زیر آه می عریان
 شک دریا کشتی غم و دم با کام
 شک دریا کشتی غم و دم با کام
 آتش غم غم بیکر غم کزین
 کورنی پردانند در لحن از مهر
 چون زمین بجای شدای خلیجای
 خانه داکو ز کجانی ز غم جوامن
 سرکس من پس بر دوازده پای
 نشوی در ناله سدا کی کس بجای
 چون غم ناله شد پای کعبه زیبای
 ناله کور و هم راند غم بانشای
 کرد عیال فرسنگ پای زمین و سای
 قوم مور و دره دران طعن از درای
 راند و بر زن سوی شمشیر کجای
 هور در فیل شبی چو شبهای من
 چشم چون یادام بر کون زردگان
 نیل ری در پی تن و ناله ای
 نیست خستروز خور تا بزور نهایی
 گمانه فتدین جس کبای من
 زرد و ان نیکو نیکو شکست
 بزدان کرد و جوی آب بیکر
 نیست کجای پر دانه اهل رنج و دگر

حرف رکن کرلبک بمسح پانوی
لال شد آتش مراد بود صوفیان زبانی

از رخ ناز کون خوش در سبزه
بر دو تن تو بیده یکبارای شیرین و دهن
بادمان بسته و غنابله بادهام چشم
پای سبید آزاده را می سازد اسیر چون
از تبسم خون موید رخسارم برود
باد جود املک از لب آمدش لوی لبین

ای نام تو سر دفتر اطفال دبستان
یاد تو ببالغ خردان شمع شبستان
بی نام تو گشته زبان کامم را
هر چند نهند کلام عزبستان
باید تو دل در بدن خاویز و سنگ
شایسته آرام سپیر طربستان
هر راه که رفتم بسر کوی تو پیوست
مطلوب وجود بود همی طلبستان
در یافته دریافت که در یسیر است
موبدهی ادیب تو و کیتی ادبستان

حرکت زانده کسم تنی رفته زین
ز بهر روی دلی آهمن بتی روان غمگین
ز بهر جوان سپهری رسید بشردم
نفرجام ندارم مادر زود من
به آب چون حره حوکی کوار آتش
نه ناخوبت جو کبران اگر شوی بهرین
حدیث راستی قد و ناسکی مگر
بخاطر تو نشستم و خامه حویلی

نامه بهت در دست بای مال اسای
مویه که بر موبش نام و جشم مومامی من
تاتن کینیل جای زود جشم چرخ را
موبن در مویه نمایی عید او آتی من
رود بار از کریم ششم رود و سها
چشمه سو سو آتش چشم طوفان زای من
خون دشمن رخسار من خون خایان
رخسار زود دست صمغ خون بود دما
بیدل دل تو زده خورشید دارد در
تیر زوری نه چشم شمع شمای من
بخت بینگر ز جود جرم ز کلام رود
چشم دارد تو کمانم را شکست
شوه صفا و فواخ خون بانم و دین
روغن بادام فروغ میکند سودای من
تیره بختی بی که او شمع چشم شد
در کواد جسم بیکر سودا سودای من
جریخ نیکو رخت اما جگر بیهوش
شعله دار از زنده دلم تو خسته تابان
کریس از سپهر خیزد و یاد دارد
کشتی کف تو خفته کج دل کنجای من
از کمال جریخ ستم بر اهرم در گذشت
ارجمان صد و تیر راه و یا اما من
خون بنام ز غلظت جریخ خطم و دلم
سهم در دل تیر از تیر بختهای من
نوحه نوحه چشم شمع قوم جگر کاغذ
پان زبان لال را خون دلی ایامی من
کرچه در لاله خون با لوده شد
ای خسته دار تو خشم طوفان زای من
قدرم کردون ندانم و نه کشته شد
دیکه فلکماند اندر اگر ارکانی من
مکر و مصلحت بود بر سر سلم از دهن
فرش خار مشک خار اطمینان خارا من
کوهر خود دست است کنونی را یاد من

هفت ماه هفت سوره هفت
 شاه بیت بهشت را گفتند و هفت
 نقل نقل اقلان منقول نقل کز بود
 هر کجا بجا و جاست بهر ادراک
 نگارایش بنیاد ستره نهان
 بوده ام حدس را در دیو ملک
 کل بستم از گریه نهاد دست و بند و چما
 بهر عجز و زرد و دروایم بود
 غیر شیب ابرویم خود بستم شادمان
 اقبال ششم ماه کنش کمالها
 بر سخن را شرافت کوی ملاطفت
 نفس طبع سقا و بطور ایک
 بقایه هم را با ناله کس کس رود
 نظم می نیامد فیاضی ز بهر نظام
 دانش و فضل می از دیگر افزون
 بخیز خزان بود بهار چار و پنج
 گزنی بود بهار خزان از دم کافی
 دل سکن در روح و سن و دان
 زانکه بیت المقدس مسجد اقصای
 نیست علی قزو گفت آخر کمال
 نیست خلدیج نیکو شکر ابرو لای
 کشتی نهان از غالی تر از بدای
 ابروی منور بهشت چشم طاقان
 رشک مکان ارم ترکان چون
 رینهار از خون چارم نطق لای
 منع از درس گشتی و قاع لای
 چرخ کرد و خست زاده در قهای
 در بنای است را بهشت از طوار
 کشت جالیوس هر کوی در محله
 هر حکم کوید و مسعود به نای
 نشاء و افعل از زاده دانشای
 نایا و از شمار کوهر لای
 بخزان بهشت از فکر معنی
 ارشد محسن حق در ابرو لای

کمر ۱۰ نوید و هر گشت به عظم
 چاه غیر خرد از کوزه درش بخت
 عیب اگر مر از ان محبت بالدار
 بار یک بار مرا یک کشید زانکه دست
 بستم بهای غیل ابا بنیم بستم
 در سلوک راه حق عتقاد و دست
 سپارگر بر فعل و بخش بهای نیست
 ختر کردن بی کرم بران بود و
 تمام یکسان معرفت کینا لکوه
 حمد و صل که کیتی نظام از دست
 دیده بخت از غیظ از طاعت کردن
 اهلوان جو سگد کشت و نیت
 اهل خلاص پیچونم براد و نیت
 سرقدم چشم مست بهر ابله برایی

تمامین خلاص می در شیب ده ۱۰

ای دل بویا که کوی نوبت جوایی می

شش خاسته بود و قوا وجود سور
 کوه در کشته نظر جان ابروی
 شش چشمت بهر بوی علم از نور
 نادر چشم آب غیبت جو کوی

بچ کر بسیار دید امر و در جسم ستم
 یار و رزقشادی غنی غم لرد بهر تو
 بجز روز آفتاب از چاه غمزدانیت
 بود با دنا تری عین عدم در عقل
 بیت به بیت المقدس شورش نشو و نما
 ده خود بانه سپهر از حدس عبادیت
 روح من مارون و موسی محفل شمع کاغذ
 روزه فسرده و اقوان خفا عارض
 خبر و خبر و کلیات فکرها از حد اند
 پای هر دو شخص موسی و عیسا شد خاک
 کز ترکان نور و سوز چشم من
 ناله آهوی آن جستم که بیا آه بود
 حد کان زار در اکنه جوهر عیسی
 که بقدر دانش دریم دور و جا
 در سواد دانش آن من فروز گزینم
 بیکه در تو حیدر انجم کشتم از تاب
 تمیست و تامل سلطان محفل بهر تو

زین بهیست که سجده ای
 مرد غم زنده بهشت خویشتن
 در سه روز زنده بود و هر که در آن
 نیست در آن سستی خاک است و لا اله الا الله
 روح دم روح الله پاک سخن بر این
 است جنت مرگ و زنده خندان
 پای هر که ساد که کبر و دنیا
 کرم خونیه ای و ایم موسی کرمای
 ده خود در رشت جنت خجسته و در هر
 دستویسی سحر روح روح ازای
 کل چشم خفا و دنیا و کل دنیا
 مشکبیه آهوی با پوشش دم کوی
 کرده نهان سخن ختم دانش
 در خفاش صبح شاید کوی
 تیر و ختم هندو شاید رای ازای
 غیر دانش و شش نبود که شش
 بجز دانش و شش و شش خان

از خودی از رسم و موهوم بودن
 عالم انبیا حق استم و از انکار
 لا اله الا الله هر چه در جنت بکرم
 بهمان بهمان آتیا که در پاک
 منی شهر مجاز از طبایع خفیم یقین
 از شیراز تره کردن نور عیسی
 ما کیم جیم کل روح سن و کلامت
 جیم کز نفس و اور قوت تن جانگیر
 اش و رخ فروز عشق باقی عالم
 کوه زم زم بهرام بر دل مستور
 و شش عظم خانه ام پر چه که فرزند
 میست که بیزید و میست خود را
 والد خود نو بهیست ختم چون لاله
 یاده بهما عقل و غرور جام است
 فیض آبی که داد که در جام
 شوی نفسی از آن کشم که شش
 بجهانم هر چه که کرد و در بحر

میوان کعبه که من حکیم مهر
 اول و خود دانش کنش فرمای
 لا اله الا الله کلام کشت و قضا
 کی توان کعبه سپهر جان بود لایق
 شش زنده شکوه و اگر به نرمانی
 از شیراز تره کردن نور عیسی
 عقل کل بهیست و ادبیت و ملائکه
 عقل کل بهیست و ادبیت و ملائکه
 نادران شکیل شکلیه و دیگر
 دیده شد چار که هر مولد و نشای
 نفس کل با است عقل و عیسی
 سخن با فردا و در دست خای
 سخن و علوی بر سدی و بیانی
 هشت خشت و سخن از کسب و ایضا
 ز سر واد عظم ابدی یاد و عیسی
 که با دوا و با غی که غرای
 جرح کاغذ نقطه و نه خانه و با

ملکان رسم و منته دستین
چشم رحمت تو گشت روی تو بینی روش
باد را ز دست بهی کوه از نو زلال
فکر که هر گوشه فکر از نو نشکند
آه اهل اربعین شبیه سراسر
قوت از اسباب موید از نو نشکند

شمار آید که یار از ابو جهان
جدایی در میان ستان نه در کج
چنان بیا بپوشم که چشم او در این
جو خوار روی خود بنمایان چهره
جزان شیرین دهنش گشت
اگر در کوهت خود در کوهی
خود را چای از خوش حاصل خوش از خود
ضبار در حضورت شمع پر
جو از خود میباید و میشد دانند
حدیثش بود قول قدیم از بعض

خورشید از آید دیدن که کستر
موسی ز طور باران موید بگویند
گشت دیده روش موسی و موید
رو از درختش این درختان
بپوشش کند افتاد موید از نو
بپوشش خویش بر خاک و زبال
یکو تا که تیره خورشید تیز نبود
کو در بنات مسید این درختان

کعبه میرین مرا تو بدینم سرود
تعالی الله ز بی حلو در بوم

بایستی بر تو از سر و چون نشکند
لسته بالاسر و ماری باید بپای

ساحل تو میران فلک را شای
بحریت نظام شاه بحری نمک
مبارک نوشت با زحان کینو
مرو ز نو شیر شاه کردن زحان

پنجشنبه و شاه اند خدای بران
داند بهم مردم صلی عیان
پیغمبر حق محمد عبداللہ
عبداللہ محمد عبداللہ سلطان

در سخن کس را نیاید سخن پند
منجرح سخن بود دست از موید
هر سخن بود سخن در یاد اس
بست صورت نه خوانان غیر
از اهل خلوت نشین دعا بگویند
شب و موسای نمیداند رشیدان
این سخن از زینب طور بچل بچل آمده
طوبی اسام گشت و بیدار بران

جایی عبداللہ از امام سخن
والله شکر در مقام سخن
سخن یاد داشت او باقی
تا کرد دستم نام سخن
کعبه در بنام گفت او منت
باید گشت در مقام سخن
نورانی یک سخن نفیست
ایده هر چون موید سخن

آب محمودی بر دیاقهای نیم رخاک
اشن قاری بود تلو تلو نموده زمین
نصم بخوابیکه رود زانکه کفون
جنت قهستان بر سپهر کما

گفتی دی دیوانه سرست یا درین
بوشمند راست سونیکر کبریتین
داد از دست نغیبه پیکس مدرسه
نشناسای حق نامنصف عاقل ارد
یکورق اتری نمی خواهد شود از نامه شما
در نور دین کند حق زیر خیمه

بفرستید و رشید و شریف
ز تار موی تباری در نور و روشن
یقین تا خون اوزیر و پیش
بدین صبی سراجی جام مار و تنی کردن
گذشتیم از خود و دیگر دیکته
دید هرگز خواهیم ترک جانم بکسی کردن

کس بر آید از دل با همکس
زین سته که چار جامه کرد و زین
فلاطون طبعی که شد سوز
برقی مانند کرم و کفنه خایع
هر چند تهنیت می ترانیت نیست
نموان دایم من بر ندان بدن
ارایریشم معزیت دارائی مدح
هر چند که بچینه بنیاستین
مذنبان و زدن من چاره کوزن
گفت هر که دلسر اندر کی

بید و مرکب است جیم زیر کاش
همه دستهای محال ابر و ابرو
از درون کنکش خشان با مادران
کار سازد زرد و سوزد برقی ابرو

از دور جام کردن نگاه کردید
چون با و از حسنی با پیشستی
سیر را دیده ام شد از زمین هند
نامه مهرستان صبر زانند خهران

بهدان ز شیشه حشم را دادان
دوستان را هر که بهیله و بهیله
پوسته و آخو از آن که بهیله
تیر سته و معانه بس که ششم ناموان
بانه در شین اندیز و ترش جاد
زدی و میل از سر سبز سبنا ناموان
هر دم اندر و دفع اندر را کم میکند
هر نفسی شادمانی طبعی شاد و جوان

په بند براند دل من خال خال
در نام شد از زین خال و مال
زان پیشی کین خانه مانند ترا
تو این قصه و جوان و حار و مال

باده گیر است کین قدی حدیثی
و غنچه سبزه و غنچه فکر و باغ و کما
است هر را از غنچه سبزه
آه شان که ز شیرین و غنچه

جمادى اول سال مفت
بدست در آن تن با پشاه داد و دهام
غضب نه و جویم آمدن تو مستقیم
ترارادی ستر دیار زلف تو و دهام
زیمس و جویم بر کان منور است
بمان کوه بود و او را رستم

بخت بد تو را طبعیت خود
زنده جاوید پشته جان سرود
با دشمنی گشت مودا
فاضل داری سعید وجود
رحم خود رسول خدا
خوگسته داد و دهام وجود

ای دیدنیهای راهی که کمال دما
از غبار رخسار خود کردن طمطم
چیت درگاه تو غار خستین از هر
از کواکب راه از جوج زبان
غیر عدل خفت صلا نمیداد خود
بچه در ناموس کبر اسم منیران
بخت خستین است و جوان بدست
دشمن است بافتن از خفت جوان
چون بصورتی نیست که کار و کردار
که کشان را بر تو ز رمانی میان
از بود او هم گویند اگر بود عجب
نهر خشک ساه ریا را حیا نافته
از تو رخ نه ایوان تو سالک کرده درک
بچه از دادی این بود عمر این نافته
بخت تو خستید به غر و سیار کلا
پسبان در که تو قدر کویان نافته

بخت خستین است و جوان بدست
دشمن است بافتن از خفت جوان
چون بصورتی نیست که کار و کردار
که کشان را بر تو ز رمانی میان
از بود او هم گویند اگر بود عجب
نهر خشک ساه ریا را حیا نافته
از تو رخ نه ایوان تو سالک کرده درک
بچه از دادی این بود عمر این نافته

خلف تو و من خستید جاه
کود و ملک محال گشت در
ای از و حضرت پشته جهان
تجربه از سلطنت کند رخسار
و از پیش این غریزری خطا نافته
باید جان شمشیر و نصیحت فرود
یکس از این تنگسرای مجاز
ایمن بحر و حقیقت محمود

تابسته زندان طبیعت
فرمود ملکوی دار نیستی ناکاه
یعنی چه بود خود پسند ای بود
قد آید میرد مدد از گاه غمراه
بخت بد تو بر نیش آشیانه
روان کاملان چون شد روانه
نزدی چون بر نیش از جوج بریزد
میان بر رخسار بود و روانه
بخت بد تو در آید باشد
بخت کلام ز اشک دانه دانه
لبه دست پنداری بسی
جو دارم چشم بینی دانه دانه
بخت بد تو در آید باشد
بنات مفرزیرش احیان

بخت بد تو در آید باشد
بنات مفرزیرش احیان
بخت بد تو در آید باشد
بنات مفرزیرش احیان
بخت بد تو در آید باشد
بنات مفرزیرش احیان
بخت بد تو در آید باشد
بنات مفرزیرش احیان

روح او کالبد طرر بود
کرچه با قیست روح باد تنش
این کرد و خبیث کنک نهاد
بی کشه از من تیغاسم سخن

سخت ترا بهر چون داد دی
چه با که موج بحر از که باشد

از گشت عارفی نصیب دل کن
بنیاد خدای ای خدا چو مغس

ای نام تو سر دفتر طحال و لبان
بی نام تو ناکشته زبان کلام عجم را
بیاد تو دل در بدن سالک طاهر
هر راه که رفتم بسوی تو پیوست
در یافته دریافته گشته یافت گشت
مطلبی بودی و تو سیه طاهر
بود حق ادب تو و زین و بستان

کرچه در پیشان ما بسیار نیست
از چنانچه ای دوست مایه کار کو

خاک خجالت پیش من نهاده کن
و اگر در حیدر آباد دست کن

انجام از صحنه هر چه خواست اس
مهر مصحفی از کتب حلاوت

ای که یار سیاه در درجی جان در میان
مال از دارا تیغ و پشش تیغ از
کشته با خرد مس جهان از وی
شاه از بود خواجه بنده را از خراج

تو بخیزد ذکر دیرینه و نو
بختی شد و روزی و دل نشد تو
بیا و حسی کشته از کینه چه سود
میدان بزد و لشکر شمشیر تو

قدرت نماید از درین ز نظر تو
بهر لب شکست از تو یی کشته تو
بود جریح کریمه کو کلیل و نعل
خورشید جریح کند قدیر و نعل

همی از مردگان گفتند با روانه
رو برای با خوار از جوی خانه و
زین سخن پرورید به پیر و پادشاه
گفت دیدم کشته روش شمع و کاشانه
از ایمان پروانه خیزد کوی بخرد
یانه پروانه میا خدای در ده فغانه

مها بهادت کند از طاعت و شایانم
بر خشم بر مگردان و ره بند و دارم
در نقشه تیر چو دانش تو لیکن بیا
و در لفظ تو نهفته بود در زین و کمانم

بر پروانچ دولت شاه
 از سر او کلاه بره از
 بکش بر زیر سر برد
 پای تخت پادشاه است
 تیغ مهرست سالیانه چرخ
 بارگاهیت پست نشه زو پال
 یکشد مرید همت دست
 بخودمان بنده زبان دان نیت
 ناززار سحر را بکست
 کیس جوسید مطروح دسوری ناه
 خاتم جمشید دست دیو یکا پند را

نفت در آتش ز فکر بشر افروخته
 خویش را باز یوز ز روخت مهر باز خویش
 سوز دوری را نه ناله در دهن خوشت
 نیت هر پرویز را ز نیکو نیکو نیت

نکلید کردی بهشتا خیر به
 کنایه به خیر بگو به

کوفه

شتیج دهن یاد ما خرقه بدو
 اینست سخن مسیح از آگاه

در جهان مالک سر برد کلاه
 نه همه کام دل دینا موی
 است بسیاره مردن آگاه
 غیر الله شاه عبد الله

هست سلطان دهر ظر الله
 دارم عهد تا بهم یاشند
 همه دانند مردم آگاه
 ذات الله عبد الله

هیچ کس سنگام بر بر غریب نژاد
 مریه بود رک بشد زنده گایا نیت
 مریه در خلق قحط را خوشان را
 دروغی این بود در سالخورد آید جلا
 بهر پرویز شد ریش پر عجبی سر
 جدول تقویم رک تقاضا پس تن میل آه
 بیک در بر رفته دارد وی قلم عدم
 میسر و بهینت پای از کد ارد بر راه
 موبد ایا را بر زور را زرد هیچ نیت
 از نوید بهر غوغا بکران الما کناه

نیکانیک شونه بابد
 نیک خور خیریت شیر به
 میده شیر کاد خورده گیاه
 نماز را شیره میدهند بهیند

محرابی و سبیت چون راده شده
بسرکنم این راه مرا یابی در کرده
نمان نقش گفتن تیرین باده
در خانه دل آسبی از خون چکیده

از آه بیدلان هر کنند پر دلان
این جهر را بدید سکن در آینه
بگفتن دم زنگدلی آینه نشاء
خواهد گرفت زنگی بای هر آینه

بود آگاه حیوان از چو آگاه
بنحو بدو سلطان چو آگاه
ازین حیوان منش انسان نمایا
شد از چون و چرا کیتی چو آگاه
صبا بخونی که بلایج اوست ناگاه
با کاشی نزار شد در ناگاه
قدم کاه هر که در روی زنده دل نیت
بقول موبد ما است پاگاه

میرسد جنو صحرایان حکمت ناه
بر سرش از ترک چشم دارش پای کاف
نافه الماری که در قلم چشمش روشن
چون تو بستی سبای و هم داناان
در تمکینش روی تو علو مسکویه
گشته صد مسکا و شکلی را در آید بچو
میر خردین سماکی هنر کج بحر علم
در خط بگردان نهانش از نوران شاه
میر جرد الدین محمد پیش صوفی
خود کشتی در حکمت اندوز بر بیدان
دید بان دیدگاه گفتن نرانیما
جامه زان درش هر یک طوشتن آراه

ماد فان را جغوسه کاذبان و لغو
مردمان را بتواد سلمان را پادشاه

معنی مفرد ذات الله
سم و فعل و خوف نوحی را کواه
مقدم از گفتار ذکر ذات دوست
جود نصیب و رفع موبد دستگاه

موبد روی حکمت از فرشت خفته
خود را یکمال است علم خفته
موجود جز از خدای کرد انستی
هر چیز ضایع هست نشسته

خواجده عبدالقادر گیلانی عرفان نپاه
خامه ادسا لکان دوستی را میل راه
روز نو روز عاقی نامه او صبح عید
بهر تشنه مدادش جویم کیوالی سیاه
جامه که پستگویی لیفه و الماد دوات
شاه راه شمع و نورش دستگاه

گشته مربوط سب لوی میان سیمبر
چون سیرس از دیدیم مرد بطی بر کرده
بر صفا شد مسند شاه سر بر ملک حس
نیت چون آینه چند از بندی بر کرده
گشود اکرام موبدیم و کس ظاهر نشد
ملک است با جو حتم مردی بر کرده

با خامهای نرکان از خط بشک امده بر سر نوشت نرخی بود بر سر نوشت

نه چشت آنکه خان ترک خدیش
نه ترکان دشته خون بزنویسند
چک خرد و خوابان چمن نیاید
که از هر غره اش صد تیر زویسند
جو آه عاشقان از خوش گویان
خندک تیر او بهرام جویسند
ز ستمانی او کشته ستم زین عاقل
که او رویش و ما جسم بیسند
بوشید ز قتل جامه شد خمر شیرین
ظهور لذر خشنده بر روی ستمنداری
تملی گویند جان داد و دروی بگوش
نی بند سبک خواب سبکی ستمنداری
بود دست نیست بر دم قصه و بر مهر
تملی رفتن او نقل شهر ستمنداری
برای مصلحت تمام جش سال بگری
فغان گیس ابلق ایام در زس ستمنداری
کفری تنی دهمه جوج ماه و روح بخورده
نه گوهر خمر بر جاش ویرن ستمنداری
خط و خال و دروگر بار خافان استقام
بگاه خشم بود زور آئین ستمنداری

کوفت و زخمی شد از بر کینه را
در خله جو زود بکلی دیر کینه
بینه ز کسبیت مردن زان به
کزان فرد مایه شکم میر کینه

نی بنی تو دی را به ز بهر چشم داردی
نه ساله عاید ام نابی ز موی کشته ام موی
ز آب دیده ام شد بر حسن اند چون مردم
رود از چشم من جوی چه بودم و چه میر
چه گویم زان بخت پس بدن هیچ و مست
ال در بهمن روی جو خورشید فلک روبر
خسب سوختم او و خست جان از ناله
در الو بهر میگوئی سیه شد مانده ام روی

رو بوی که که بود خود جبران نداشتی
چون بسنگ و تفتی اشکارا نیت

شیش اب از آبرویم کشته به جاب
روایت می کنند دریا سر رادی

از گل چشم ستمنا که خار را نه دوستی
کر خمار دل تو دلو ابرام دوستی
سنگ بیتیای کردن روز در دین
بر شد زین شیشه خلیا ابرام دوستی
نیت از شهر و فادر کوشه مستی
رفت عشقا باز آمد در سر ابرام دوستی
طافه کوسن باز تا تمارین میان خاتون
لامه شد صحرانشین موبد مرغ دوستی
مهدا دوستی جادو جستی و ازل
کفته ام غار زانجا نمده ام دوستی

چو خنجر از شهراد کان کنی زیبا
خامی انکت که تداقم فرما خنجر

پسند بایک کمیت از مناجات کناه
مرد دین ز خدایو و خدا بی عالم خواند
نفیقه شهر مرد خواند بود ارسا
در آشفته سر دذات پاک روح الله

ای مرد سخنان رو آیس مرد باه
کردی جز اجم از وطن غیر گناه
چاه تو که فانی و از من بانی
حالی تو عبد الله و از من الله در

ای مهر خداوندی و ای ظل الله
عالم که عبد توه تو عبد الله
این منجیب نامه شان قدیم
شد ختم بنام حضرت شاهنشاه

تقدیر قیام لطف اله
جهان راست سید محمد پناه
معدنیش هرگز نکرده بدو بحر
ز محمود دین محمد پناه

بذات خویش نبی ز همت از خطری
نیفکنی رسرازه بر نور نظری
مدام شاه بخشی چو موبد در بکلی
بلغ صلح کل و در قهر و خاک بازی

بدو هر بر خورشید باری نکستی
تا مشور و سپیده باری نکستی

بدقول تو خلق خود حصار کار کنند
ز نهار بکار خویش کاری نکستی

نور بخشی عارفان را بر سپهر داری
میر علی بن محمد آفتاب خاوری
آن بر عظیم جهان گزاردی حق بآبی
کعبه قلب میرد از ارباب آزادی
پشته تبسم او جل المیت موفت
روح از موسی محمد و طاهر ختم غفری
آن سیمان طینت سپید نظر کن ازل
دیو ختم شورش شد تا بدو جاگری
بر سر از ترک دارایی کلاه بهمنی
در پیش از نور دل آینه همگذر
بیکمان از مدحتش هر مخلص ترکیت
خج خضر خضری و جابر غفری
آن محمد حتی کرد دولت تا میداد
خامنه موبد بگشتن ذوالفقار حیدری

دوست چینی ابرو دانش قوس
زین بخت منجیب
مشرقی راست خانه خانه قوس
قوس در شتری ندیده کی

پیکان شد پشته ابر موبد و یکس
چشم دشمنان تر شد و یکس

نبرد و ستان ز کوی و قریه شد گفتا
جو گشت پند و زکیا

کند دست خواستش را کس نمی
خواهم گشت مانند دود می
جواز لک دادم همدارند مانند
تو نکش با جان شهر حوری

چو تو بوی نه برای خود هم دلی
را بابت از شکو بابت لعل
گذشتی از خودی بگذشته ای ادا
که خود هر کس است اکنون جوهر کانی

تو در باخ و عیانی نیاید
نه هر جوی و نه سبب محرم
ز دل حق صحنی کس نکرد
که بر از خرقه برای نیاید
ز اسرائیل از اسحق ملت
دم جانش عیسی نیاید
اگر برشته منصور خواهد
ز خلا جان حق حای بیانی
ازین که بس با فان صاحب
همبرسم که در راغی نیاید

بسی آتش فزاج اند
بود نام تبار حسن نارس
منه نیم کشور
نیکو دیارم یک در حوری

نک

سبای خج را ز این کردی
نار را کردی بخ فسر و کل دی
تا شمشیر بر شمشیر دی نبود
بنده را هر چند می کنید رهجویان

ترا شدست محمد علی خطاب جلی
که است تلوزنی قیامی
یکانه بر تو چندی چرخ بنماید
تو بر تو دو جوی محمدی دلی

آزاده توان ریت در ملک رانی
بهر بود از خلیا و سلطان و نبوی
پاکه سازند سر کردن اودا
بالوی بجم داه عرب یکمندی

ز فیض شاه دلایت پناه ملا شاه
خطاب که شد از ظاهر خج خاری
ز لعل ملک شش پای در گشت زخ
که در انهم بود و او هم بوالله ای
جو جامه و خلک است نه افساد پس
محبتی که بری شد ز جیس دنیای
فصل پذیر باشد ارادت موبد
فویت صاحبی طلبی دارای

خو زمانندی شاید در طری بندیا
ساکان را اوج مخرج است
قطعه نو نهال عمر را شد از دم
روز و شب سنا از روی تو بدلم

زان بزرگان کو چکشتی شای ^{نخل} کربالی کتلا در شناسای ملاح
 دل پریم بچامت دردی تواری ^{کک} لادخالی ساعی و سر مینای تهی
 تخت شاهی باد دایم زیر پای تو ^{کک} تا بود بر فسق درویشان کملگی
 رهبر کردار او کن هست از شای ^{نخل} در سلوک اخلاص تو را می شناسی
 کیتی است بخرمیه مفود نوی ^{نخل} بسی شهر و ریس نیسی موجود نوی
 دجال غصب حمار شوت لنگ ^{نخل} در همد بدن همدی موجود نوی
 جبریل تو عقل است تو میر ^{نخل} در باب محمد تو محمود نوی
 در بند سنا صبر من بند مشو ^{نخل} کای جمله زیانند در دوسود نوی

بیکونه چکونه رومسای ^{نخل} بی زکی و زک زک زای
 ای مردم دیدار دد عالم ^{نخل} در خانه چشم در نیایی
 ای آنکه مکان لا مکان ^{نخل} ای آنکه خدای نا خدای
 بنده ددیده جو تو کشت ^{نخل} هر جای بخر جا کبای
 صد گونه تمنا سود در کف ^{نخل} در سمت منم کج بر آئی
 ای آنکه بخت بای داری ^{نخل} کجول بدست چون کدائی
 چون و خواست خواند از ^{نخل} با چون رجوا خن چو آئی

از کوزه

از کوزه است نیت خفته از لوت ^{نخل} از خوجه که گفته ام در زنی
 از پرتو روی عالم لاری ^{نخل} موبست و مطهر رسائی

کر خمر و مسلک روانی ^{نخل} بر چه مد و زدی روانی
 مشکین شودت عدم بدن را ^{نخل} هر چند محقق دوا بی
 اورا که تو او دست گفته دوست ^{نخل} کردست بخود کنی تو بی
 دوری ز خدا رجوتش در لیت ^{نخل} نزد یک بخود نشناختی ز لوت

منم کرم تو بامس پس کدای ^{نخل} توئی کرم مرا می از خبه نالی
 تو میگوی انا الحق من چه گفته ^{نخل} نیم من خود تو با خود در کلامی
 جو هست نیت من چهستم من ^{نخل} تو موجودی و بامس می خیرائی
 جو نیست کس پستیدل نه است ^{نخل} کنی در خواجگی کار غلامی
 جو کرد رخت یا کعبه جو یار ^{نخل} جو ابا کافران در پیکر ای
 کجا از غمت دل یکبار ^{نخل} دودای میکند با تو دود خدای
 جو نام از ملده را چه اندست منی ^{نخل} تو مارا میکده است از لوت
 پیر خوی که وصف جام گفته ^{نخل} فرد خواند بر پیر خیر بجائی

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| در اینده و پیش کور که زرد باید | بنیای زرقانی از دید سبایی |
| خوفا به پیشش هرگز نبود ممکن | نیروزی بسکند بر شکوک دارایی |
| موسی ردش کور را چو لاله بود کاش | از خامه عصاداری ذر کف پنهانی |
| اد آدم رود حیدر در مرم و دانی | از ملک انسانی سرگرم زمین سائی |
| از نوق جیل سکا کلا رنده کاش | در راه تو موبد را در بادیه پشایی |

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| هر چه از دیدی است شاه او منوری | آینه خداست مهر نو بر کوهری |
| شمس مجرب است حق حق در کباب ششی | اوست خدای مطهر اوست خدای مظهری |
| دیو فرخ خود در دهر طراز بودی | تا فتنه نور حق از در صفحات عنبری |
| چونیک در پس حق تمام حق یکس حق | نایب حق امین حق در مهر کار داری |
| مصل زمان در ذر اگر بخته مثال در | ظلمت دیو قام بر کوهش از منبری |
| روزه کشای آسمان تو حق خدای مایه | مهر غار قایمان در سجده است دادری |
| سوره شمس آسمان آیه نور این جهان | شبه مصحف اعلان از قلم مقدری |
| دست کلیم آسمان دور سپهر طریشان | بار درخت البنی خاتم زوقی حکمرانی |
| مهر نبوت فلک مصحف داد و ملک | چشم جهان ابوالرمان روزگزار مالکی |
| طلح حرج چه از ذرات روح باره اش | گاه چهارمین ز قیسر زیندی سیرلی |

فدازنه

| | |
|---------------------------------------|------------------------------------|
| تنگ تر دلت او هندی ختم آسمان | درس و مدح او موبد چرخ مستری |
| بام طراز بندگی ترک سپهر تن زبانی | بر مفسر و ز رستم با نوبالوان بر |
| منشی چرخ بر درش کاغذ عمارت در | خامه درخت البنی کشته مدح کشته |
| ماه ربکی درش دایره شهر ماهیانه | یافتد ماهیانه را نور ز کعبه حادری |
| بهشت ز کعبه نور او دایره ظهور ز دایره | کوهر چرخه سه کر موعود کشته |
| جمله جهان این بود که هر او یک کشت | رو غنی از فرخ او چو سپهر عنبری |
| چرخ بجای خاتم است چرخ منور و کلین | دست توان از دیدی کوه در ابرامی |
| شده بر خدای خود دیدن حق نگر که | کر تو بصیر مسرور حبه بصره نگر |
| چرخ و شمشیر کشا و به شوم را بدر | ز آنکه تو شیر منبری شیر غلام بدر |
| که در دست ختم او خوار و لیل من سک | انکه در دست او دست است شمشیر |
| چرخ غلامی که ختم او غلام در کار | ختم منست ختم تو ختم منی بهادر |
| چشم دست چرخ بار ماند بهر خانه | پیش سر و عکاه تو موبد کوهر از داری |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| این را در دانه خاتون زمانه | بیا که ز شمشیر و دیو بی پانی |
| نعمتی و حق تعالی در شاه انعامی | نیک سید را که به نوبد چرخ حسری |

بناشاید پیشه نبوده مهر عارفان نشان
خوش بوندی نمی آید جهان و زندگی
کردین خلیا بدن کار نشد نوزدها
کوهر آینه را ز آتش شرمندگی
خضر و سوبه که هر سیر لند از یکجای یک
بهر اوقتی زندگی شد بخشش اس ال زندگی

ای که پوسته فکر زرد داری
ترک غیبت کن اردیس کاری
در قفا با صحت نشیدی
دل دولت هوای و هوای خواری

میر محمد مقیم آنکه ز فیض داوری
کرده ردهای خویش آینه شکندی
پس از سطوی نظر سید فانی
صورت خجسته دل و دیر و کوهری
طوبی سدره دستگاه است برای دود
نمانده سحر و قدر و منش دل هوایی
چرخ شاهیدی صحنه نادیده
کرده خامه اش شگفتی و بختی
مهادن حقیر ترست بر ترس در دود
زانکه ناظر است محو بد میر جوی

ای چرخ مینای بای کسند نوری
دیدست قمر صوری با تخت و تاج لودی
پس از راه کویت میا پیوسته دستش در دها
خیز زنده از دوحا از حلق دیو پرور
خاف زینج و دود و شمع و بام ساکن
جایی برستم نظرش از نیستند از روی

مهر غار

مهر غار شش اشرف و دینش برای حق
تفسیر فرقان میکند اما توحید از روی

ای خواجهم بزرگ فکده دایم نظری
میکن حذر از دستم جو باید کردی
همراه پس از مرکب جوی از زبیری
کر رسم زایی و اگر زالی زری

نواب حکیم الملک مجموعه دانی
ستوار از مندی بقراط سبای
ادریس ز میانی مدرکین حسن ملک معتبه
در حکمت نزدیکی جامه توانای
برهان بیا نظری در ملک شامی
استاد شهاب الدین در مذمت شامی
همه فلک انوار در چشم خلاطی
معراج از سطوی در مذمت شامی
در عزت حق جوی روح فلک طاس
در صبر و شمشیر اموس شکستای
خود عقل در دانش نیست در دیده دانش
فرنگی خارا ای فرنگی بخارای
در معرفت نفس انسان کبر از روی
نور حق کور و نوریت حدیث
ظاهر و باطن دم عیسای
نور حق جیل نورش شعله بود بلی
ظاهر و باطن دم عیسای
از خودت خودت نشین نور خولایی
نور حق جیل نورش شعله بود بلی
انقوشم سر کربودی بختی و روح او
از خودت خودت نشین نور خولایی
بیرحمیت سپاسم این بر این شده کانی

ز یک گندم به آسمان بهشت است تو یک یابی که صد انبار دارد
ملک زمانه و انان رسیده بمنزل بر دیار از بر دبار
ازین محل بهشتان لب است شدم در خلقتش نقش مصاری

یدنیایان جو ما غیبی کجا بینی که چشم شیبی
بهر معرفت یوسف نهایی سرائیل تو دکنجای ریبی
فیضی از صانع این محراب جواز داده در بر خاش غیبی
بیا نازی از موبد چشم برای استخوان کلب گلبی

تا آتش دماهی کند جلوه کرد غیری بنود عینی خوان مژدی
از دست عروسی لطف شیرین باد البشاه بمرودات سکر
از بنی آدم بن بود در لب لبتی گاش میبودن رکابها طلای دگر

بی آب قبا بچرخ کند از بر دی قمر و نقریه و صبح عمر
بعد از دشت کلام ملک و جان دوزخ خلق آمده بعد
نوریت غنیمت منجم جام می رود کسی از اواده اندامان محله

بی غور که در بهشت نمای عروج عیش کلنگ و نوبت سید محمدی

نکرود که از غفلت کجا مه مهری نه عجز نادان سحر
باعتل تمام و علم کامل خواره آق و نسر قان الیه

زین چینی زلف و دست بینی وجود شانه کشته چوب چینی

شاه دار بود بیشک صاحب عالم موبد اعالم بحال و مه عیلم کجاست

خوشی بود خوشی اگر می بندی دوری حد است خویش نزدیک دور
داشتی در چادر نامه دما می حق موبد شد هر چه بود موبد نشد

کوثر کانه در چشم چه سود حق نظر میبودم از سنک کیستی

میدر کیه نوبت آخر کستی مالک کیه نه دور و چینی
جسمانی کجاست از انیم دار و قیوم حق نظر میبودم موبد سلمان

که از ادبکی ز پای علوی در گشت
چو نواز بود بند امهات عنبری
چرا چون بدین راهم پوشید بخبر و ز
کر باشد در جهات اوزامتری
شاه داد و دهوادر در مراتب
تا تحت عکس تاج او خواندند به جادری

ای محسبایان جانیش نمای صبا
ای جهانگیری که فیروزه آکبری

چون به صدق قار و فم و عثمان
روی دارم نور از رو که علم دینی
به ترجیح تشبیه بین ز انصاف
صالح القول جنس گفت میس بر بها
چو تو در گوت انسان شده روح حلال
یافت ترجیح ازین به ملک ایش
شاید پوشیدیم تو سر اسر کافر
زور و دشمنی و سرخ می دانی
ملکمان نیست به دت از قوی
مشرقتان فوج خسر دیوانی
از قوی بیکی مردم کامل مانند
تو که از خوانم که بخش ده کرمانی
چون از ایران احوی کند فکری تو
تو که خورشید سپرد کرم دهسانی
رستخیز که غیب برادر خورشید
چون ز انوشیروان قیامت اید
فونی محیط که از غیب برادر خورشید
چون ز انوشیروان قیامت اید
کرده نمودم شاد از دست کرم
چون جو جو دماندی رعایت اید

باز به جگر از جگر

به جسته و خسته رستم تر از یک معاف
از لوبانامه و دفغان خسته و عالی
اکل عیال صفت جاده سر بر صفوی
و اجبیل که بنده روح در الیانی
عالم از تن تو دریم در لطف با امید
ز آنکه شیر افکی در بخش و رخانی
خوم از گاد تو بسیار دل شاه جهان
چون به پیشش اورد نهش دستای
بر که مانند کنم چون که نداری مانند
اولی بار سرد دم که ندادم ثانی
تا به نور و محمد بود بهایت دل
خان خاان و میرالامرا بهش دادم
چرخه کنند روز و روزم به سر است
در کال خلق که پوشیده بزم میام
ای که سر مات نسبت خواندند هم
چون به پیشش اورد نهش دستای

ز خاک لجاج گاه از شاه مردم تانی
عبدکمال را بیکان مرگ و کمال
چو در درو بود خواه نفس از میدان
رقش و دویست تاه از دری در شکم
نماری از صیبه حال از شهنشاه
تنه جو بر سر زار درون خوم

ز کج و کج باج از سر به میر
چو پا از تخت نمای پای و زری

منور بسته دل بر سپید مجنون
 چه تو نیست از یزدان و نماند
 سر دشمنی بیا فکنده بد است
 رشتنا تو شش جان را خاشا بی کام
 بکشمایش پیل تیش گشته
 شکیل شال پوشش شد کام
 چمن هر چند بر سبب و شکیل است
 سر سبز گشت است سر سبز است
 صیغی ستمده مشهور انکسور
 شهبان در یوزه کیشش پاک فخری
 سردای صافی انکسور است
 تو اکنون خردی را انکسور امروز
 رخا گشت جسم نامی گشته نامی
 بی را پاک نزد نام گشت بد است
 ریش غنچه جان بر شکست
 بکشم جعفر کل خشت نرنگ

به برکش گشته مجنون سلی کنور
 دل شیران برد از کر به بد
 که با او دشمنی بر یک بد است
 رشا آکوی البش نرنگ بهرام
 بکام خود بخوان لذت نمشته
 بهش بی بهی فسرده با جام
 دیکن ماراد نار خلیل است
 بردار نکشت خاوتن و سبوت
 لباس باشی بر مکتش نوز
 نبی فرمودن الفقر و فخری
 جهان در مکتش سرور باشد
 که از دشت سبزه در دشت امروز
 خط جام می از دست خرج جانی
 که از سبب نفس به افروخته است
 از آن جاه دق به ارباب شک
 از دلا که در خون را بر مکه

نزد جعفر یازد خوانم او را
 کند اهل چمن را از درایت
 چمن را شبنم الی سبب دوست
 ریخانش خطار یحان گشت به
 چمن تحت بهر قیام خسروست
 بنامم کرد وصف گلابی کل
 بدل بر ابرو او از دست مسم
 جو کوی از خوان از خون شمس اینا
 نام و جبهه تاب زلف خوابان
 در دوزخ کس چشم بود بینا
 و با علم نظر در دید دیدم
 وصف چشم کرک پیل از ریس
 بیا امروز معنی را از بلبل
 کی عجب است از زان عجب
 چه سبزه خرم و صمد است
 در صدد که گشت بهر را مر کابل

که رایج بشتری دانم او را
 بکشم جعفری صادق بدایت
 وجودش ال تمخای گفت دوست
 به بیاد که محمل دو خوابه
 در آن گلابی پیل نفیوست
 کثیر و بنده چیلش و سبیل
 که دور است از طمان از نعت در غم
 ز آل قان قان ماست این
 جمعی گویم که مست از عشق یحان
 نمادی خوان شده انگیزش استا
 نظر کردم مفرور و در رسیدم
 کند تصنیف شرح حکمت الوان
 نامل کن به بخشهای سبیل
 دزد عجب از رابع کرک پیل
 قدیم این عایه بود جد است
 هزار کی منصب از کل یافت پیل

کرده ارم اردست شیدان به دست دگر
 یک در محراب زین ابرو ارشاد دگر
 صحن بهر هتاهم دژه میار دزد
 بر ستم در بهر دژ من شیدان دگر
 خوراک غلط فرجاید تمجید کرم
 قار میگوید جوی باید وضو ساز دگر
 مرغ میگوید جوی باید دانه
 نیست عمارت نکامی از ارم کرم
 برغاید ریش اما که تا بدست جیل
 به خدمت گوید کلاه و حبه را جوی
 سکه امانت میکند نفسی کلاه غار
 چون نمودن شد خود سبب حیرت دگر
 مودر آسایش جان در جهان دیگر
 این در چادر سور چشم چالی جوی
 تمام شد دیوان

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه هسته آفریده است
 ز جنت کابلستان را آفریده است
 ستای او را که کابل آفریده یافت
 ده دو شهره محراب از دینیت
 ریشش نقطه بر کار آسمان است
 که خاک عتقان و عارفان است
 همین بس بی گذرگاه شهنانت
 مقام عتقان و عارفان است
 بنده یی که هوای او را آید
 ز کوه دشت و افغان بر آید
 تو را برین را خواهد پس کوز
 فرزند دین که در دشت و دوز
 چهارش سر ز کوهان بر کشیده
 اهد زبسته دیت او رسیده

زور دگر

زور و کسب نخواستد برابر
 زور و کسب نخواستد برابر
 بگرد از سبب جانی ازین بود
 بگرد از سبب جانی ازین بود
 بنی زان اسما نه را با سود
 بنی زان اسما نه را با سود
 بیولای تخت عرش عظم
 بیولای تخت عرش عظم
 نه از آغاز و انجامش شانت
 نه از آغاز و انجامش شانت
 بچکان دار عرش کور کردن
 بچکان دار عرش کور کردن
 جو گو در کفش خنج مهی است
 جو گو در کفش خنج مهی است
 بدی صادق شده فرمایند
 بدی صادق شده فرمایند
 زور گشتی سبز کردن می نماید
 زور گشتی سبز کردن می نماید
 کلافه را زدن لاله دوست
 کلافه را زدن لاله دوست
 که اکب را داند بر کسمانت
 که اکب را داند بر کسمانت
 فلکها چند بار خامش
 فلکها چند بار خامش
 بهیچ راهی ز کوه اعدا داد
 بهیچ راهی ز کوه اعدا داد
 و مکتوب چون کیوان سیار
 و مکتوب چون کیوان سیار
 بر کسب زور است عرش
 بر کسب زور است عرش
 زور است آنکه را زور کعبه است
 زور است آنکه را زور کعبه است
 بدان بالایی بالا دست کشور
 بدان بالایی بالا دست کشور
 که پای او چهارم آسمان سود
 که پای او چهارم آسمان سود
 که زین شاخ چهارش زرد بان بود
 که زین شاخ چهارش زرد بان بود
 بین شاخ فصل و قیام عالم
 بین شاخ فصل و قیام عالم
 توان گفتی که سینه بکرات
 توان گفتی که سینه بکرات
 بدتش راسته ستا سویی کردان
 بدتش راسته ستا سویی کردان
 یقین ادعای عرش بری است
 یقین ادعای عرش بری است
 ملک دیدم که دارد بجنه جید
 ملک دیدم که دارد بجنه جید
 جوی بران برار رنگ ناید
 جوی بران برار رنگ ناید
 ز کوهانش جوی داند ناله است
 ز کوهانش جوی داند ناله است
 که عکس از حجاب سوخت
 که عکس از حجاب سوخت
 دل ما حکیم دست و زخمش
 دل ما حکیم دست و زخمش
 عمارت آسمان از شاخ و ادا
 عمارت آسمان از شاخ و ادا
 معیار دست و زخمش می نکاد
 معیار دست و زخمش می نکاد
 نوبه عرش چون دشت
 نوبه عرش چون دشت
 بقول هندو لاله و اوراق بندش
 بقول هندو لاله و اوراق بندش

ز بر بالا همه بچسته البش
 بپای سه و ساکن گشته نشین
 کمانی جوی بهند سر و گلشن
 ز سر و روان دادن خطایش
 پاسد جهان حوض مایه
 ز سر روی میان آب روشن

خدای جهان را کس انعامیت
 خوشگال و تمثال و رنگ صورت
 بگنیش بر دین انبیا
 برین در فروماند فکر حکیم
 از آن نور بزرگ و حادثان
 دین راه انکس که دالا ترست
 وجود خود بر تو نور دوست
 برین آسمان سایه نور دوست
 نمودیت بی بود استیج خواد
 جزای کس دانست کوهست بود
 بود خرد و دل و دستار
 بدان نور انجام و نهار زینیت
 بود ذات از یک تفاد و نظر
 نکرده ادراک از اولیا
 سپردار هر راه حد و ثقیف
 نشانش قاصر اندر بیان
 بنادانی خویش دانا ترست
 روان فلک عکس از نور دوست
 فردین جهان بر تو جور دوست
 سرائیت بالا و پستی خواد
 خنیش بهند و دست مار نمود
 کند دایم از زده کوه کینار

کلی

بزرگی تن خشیان گذاشت
 حصار سموات گشتش مقام
 تنی اد سپردند مردم بخاک
 کما رنگ کشور بد را هر یزید
 که انکس بپند بکند داشت
 شکفتی کدای سپهر حترام
 روان بر فراز و تنی اندر خاک
 ز هر سو در مها و از او ریده
 که قندیل و گشت خسته بود

رفع و وسیع مرکب استوار
 کما رنگ یا گفت دیوانه
 ز رزنگان و استانی بزور
 خدا نوح و کردان خدا داد و دگر
 شدش استریم علی حصار
 نه زمینان بود کار سزان
 کند بهر جان داده صرف
 خدا را بخوان و بدان و نکر

ز رنگ گشت مردم را شور
 به صورت پرستی بمن رسید
 جوی رخ آورد مرد تمام
 به عقیدت راجع به تحقیق نیست
 شنیدم که پرسید صاف فرست
 کس از حق شفا با و از نصیب
 که شری را نام نکردت کام
 که تقید تحقیق و غیب تو نیست

کل نخل در درخش چمنها
سواد مهر او به شام تو نام
ز زقری با دگوشش کوکو
روان البش و شکشم تشاق
شود از بر تو برک خزان آب
طلای دست فشار از شنیدی
چو عکس ماه را در حوض بانی
در آب حوض او خور دیده را
از دیدن عکس مهر انور
نهانی بسکه سطحش کاشان است
نه حوض است اینک باز آب مصفا
نه حوضت این که چارالمدکها
عکس سجد و کلاب روشن
ز بس در آب عکس او نشان است
چنانچه برودن تاب آفتابش
چو کرد آفتاب از حوض طلوع
برین تکبیر بزرگ سپهرش
روان بر سینه رود وین بستم
روان ماست آب جاری جو
بل مستان بر دایره صفت طاق
بخشم دیده در عین او در ناب
زری جاری تو خود در آب دیدی
سرای ماه شد در برج ابی
نزد خود اندخس الشمس او را
خردی گشت بخش چشمه خور
تو کوی آب عین عاشقانست
که او تغیر گشت است ما را
کنز فکرش آریه ما را
برغم عاشقان خنجر و سم
نه خوشتر است از کشتن او
چو کیم شرح نمیده ستاره
زانی حوض را شرح مده

ضغای مرده پس از آب اینجا
بهر توقف تبارید معارف
بفرمان سپهسالار خسر
جوان افروختند از حرکت ناره
در خاقان بر ز فانیوس و تامل
بهر شای عیان فانیوس روشن
جوان افکند عکس خویش در آب
همان آتش کرم صدف است
چو مد خورشید گشت از آب طلوع
ز آب در حوض او تخت روانست
که بجم کابلستان جان از دیانت
سوی چشمه فریاد را نذر
نکته لاروان از بهمانش
بوفیق حضرت شاه جهانست
مهر و دست چهل ایشم را بشید
نارنجی که در آب
در و عکس فلک باز مینما
ز می بشنو کنون شرح توقف
علی در دامن مهر بر تو
چو آفتاب چشم کرمان نظاره
صدای ساز با صورت عنایت
بهر سیران کابل دشت می
فقد آتش تجلی کن تو در آب
مصابیح القلوب لذت بر تو شبی آب
نه حوض است اینک شرح طلوع
دی نورده کشتن شاه جهانست
بی هر خضر جان را آب روانست
جهان آید ابلا احسانند
که کیم در آب این جور خفاش
که جسم حور و پا آتش روانست
که دارد نقد آینه روشن بشید
روان کسمان خلقش نماید

جای که ناز و رسیدن زمان
ردا را در دامن کی ردای خورانی

هفت سالیست عمر تمام
فزون ازین طبیعت کس مستم
ازین شمت روز است و دست خب
ز شبت کس نزد کانی طلب
بخران شب بگر چه بیدار ماند
دی شبت پریش و غم نشاند
چه از دست بریت انبار تو
بود دادم مرک و من از تو
رگ و بی نوشتت باستان خوان
ز جوش و رقت نماز نشان
عصا خد شاد دست ز مرک تو
بجانی کند قامت پر تو مر
بطحی غریزان تو بایش پرف
گرمی رود با نو ماند صدف
تواند دخیته دیگر میسر او
تو دندان ندارد بر سر میخورد
برنج غریزان روان در الم
بدرد تن و جان تن و جان درم
بخشش بوی خوش بوی خوش
یکوش آیدت طحی نوز و خوش
بهر دم گشتی مرک را آرزو
دلکی فلک دور دارد از تو
سر جام تو در گور را ندانست
همه بیزان چه پوران چه پرام
الوشیر و ان را در دامن
تجلی تن و خوشش در دزد کرد
از دامنش در را چهره دل
ایرستان و چنان بنده پای دل

بود مایه سبزه بودن شکم
بر دگر و بیله تریش و کم
بهان کرسی بمرک شد مال
فزونش ز مرک پر خواند زان
ز بسیار خورد و بی جوکنار
که بسیار خوار است بسیار خوار

شدیم کمر از بی از بی در دلق
نگویش خود را نمود سر بخل
مر گفت بی توانی انبار شنب
بود جوج در روز بار طرب
ازان که نی خاص خودش بر عظام
سر یافت شمش کینش نام
خود من بیدار دل عارفی
میان شمش را جاس در جسد داد
از از جهان جهان و لایق
کمی بان برادر طاق بایند
بر دست خنجر جوج آمد بدید
نما و در حجر را کرد بند
که کریم در آن خانه حاضر بود
مهای شمش بر طاق را چرخ
فدا نامه در زیر بان بدست
بر آمد بفرقان دمان دزد بود
نمود جبهت زان پس خج و شست

اگر خواهی از مرک بهی بر خایت
مهل چشم و پر دار عالم داست

ز حد کمان تا نفس ره بسی است
 گزافم که عارف ره کیست
 بکفایت گزیت کرد در یاز
 بغور در محشر نیاید بکار
 که نام شکر کام شیرین باشد
 چای شد که بجا است تاخت
 که اندر و ز کوه سر که بردان یکیت
 یقین این کمان هست و در و یکیت
 جو نزدیک به سپردن اردلان
 زیانت نکرد و سپردن اردلان

بدل بسم جاگیر و الدنی
 در از سبیل راه کوتاه نی
 ز طوطی نکر در نفس و زوشت
 بیا و خدای که شاید دل
 برد که چه پوسته نام کریم
 برد که به چون دست ماند در بیم
 نغز و منتقار طوطی صدرا
 که در طوطی دشت و صحرای بود
 نه زان بس که ز نیکی نه گویا بود

تا خود مایه در دهر و بهشت
 خدا بود این سخن و جارا بهشت
 بهشتی در دهر و بهشت
 بهین نیک و نفس آفاق خود

ر صاحب یاکر زور سوال
 کجی غفلت از یاکر گشته ده

که نور و تصور بر خفا نم نسی
 بد گفت عارف خفت برای
 شکوه به نور خفتش بود
 بدشت خفت ز بهی بود
 ز زخوان خفت کرد که سوال
 که کو حرم و حور و آب زلال
 درینجا ز خوی نیام نشان
 که دنیا است نیکو بیخ زین خا
 خفتی بکس او در زخوان بد
 که این نیکو بهماز جنت بود
 که منوشتن از دنیا تمام
 بیا یا خود به دار السلام
 ز دلان و علمان و نور و قصو
 جوانی آنچه هست از در و سور
 تو با خود دنیا و در این مایه را
 نبیست زین و جنت همایه را

مشیندم در سراسر وری
 بدرد آمد و در بی که در بر
 بگویت دیار آب و دوزخ نهاد
 بر دوزخ درون کرمی همانندید
 اگر خدا آواز کرمی شنید
 ز حالک خفتی کرد دانا سوال
 که دوزخ بود در دهر و حال
 خفتی داد حالک مراد را جواب
 که دوزخ ندارد خود و تف و تاب
 کنانی که کرده دور رسد
 بدینا درون کند با رخ زار
 جهان خفتی به در غمرا نه خود
 ز به کاری و جمل از چاه خود

ریشی که فرمود و پست نان
 بی زنگیان پس رایی خوردند
 چسب زنی گفت با پر و دان
 نشد جای گوهر بحر و رست
 ریشی که خولای پس بود
 به سجد میکرد و لیس را به بند
 کی که گوشتشانی پس بود
 که گیرند بر گاشی نقاره خام
 بود جفت نقاره داد پسند
 خود شنیدن پس معروفیت
 ریشی که بر کوشش او دست برد
 که پوسته در روز بر خاشی و بیم
 دیران پس پشت او در پناه
 دگر که بر پشت او راه یافت
 که پیشاه سپید شنیده او
 ریشی که دم دارد و دست پست
 چسب گفت در کثرت زنگیان
 چسب پل ناست که نیکرند
 که در نشت قلعه را پس جان
 جو پست طبع شد داد و نشت
 چسب گفت در روز کوپال و خود
 بر نشت پست همچون گند
 دلیل او بدنیان بر دم نمود
 ازان پس صد آید ای نیک نام
 یکانه نیدند شایان پسند
 بر اند پس پل نقاره پست
 بجای دلیل اینچنین ره سپرد
 بود پس در پیش شکر معمم
 سپهران بود لاجرم پل شاه
 بجای دلیل او بدان زده شتافت
 جو حیات تحت مسته قابر
 که اوزره پل و دان نهفت

۱۰۷

خرویش شند و بزما و سپر
 به گفتگوی که حجت صفت
 نقیر مرغین داد او را جواب
 ریشی که گفت شکمی بود گاه
 بود جار که لی جان دادن و حال
 سخن مختلف و گشت در شکل مل
 به نشان چسب گفت بنیده مرد
 شما آنچه گویند از اهماست
 بچشم خدا رخت نوری دلیل
 بر زرگان کوران دران داد ویر
 ازان شهر را نند بنیده را
 خدا را بهی که نه دانند خلق
 ز کوران میسوده اعضا بر مل
 مرد طبعان کبر و جگر که دانا بنده
 نفس دان که پست بیشک نفع
 اگر کوس کوس مرین حاست
 که مس کردم داد ز نیکونه تاب
 بی منور و پل حشر به شاه
 نفس دان خواست پل از کمال
 خدا عیب امد و فال و قیل
 که هر خدایت در مان در د
 دیار مل را عضو خواران خط
 به ان نوز دیدم بر ایا سرسل
 بگفتند تو ملحد و کافری
 که او کاست کار ستار اسباب
 خداوند دان را بر اند خلق
 شنیدند جمعی کثیر و قلیل
 خلاف ندان مخالف شنید

بر کشید دانش طراز سرود
 این بود پل بر شت نمود

کسانی که دنیا نداشت آمدند
یکایک به بند دوشنشت آمدند
بجای که نمارد رسید روان
روان روان کی روان کی روان

برادره دانش خویشش
ز باره اشارات خوان ضم
خس گفت در روزگار قدیم
اگر خندان شهر مجبور بود
که رش در آن راه سبی داد کیش
جو کوران شنیدند اوصاف میل
پزدوده میل بد جان نشان
ز هر کوه مرده بر سر شافت
جوانه کشتند بر گرد میل
و با خود ستونیت پند
یکی بر گفای او دست را نه
و کرد دست بر ناخن پس زرد

شناسی خدا را بتحقیق وطن
شفا دانست عارف سوز و غم
شنیدم که بود دست شهر عظیم
ولی دیده دساکان کور بود
یکی میل البرز بر رخس پششی
مشتابان بر رفتند بر عهد میل
کنون آمد از میل شان زان شان
که شاید بودن نوزاد میل
یکی پیش گرفت کفایت میل
پس به تمام میل شهر را گزید
خود در میل زمان بخواند
چنین گفت کز ریت سنگی کورد

به روان او دست کوری رسید
و کرد دست زبردانیش ز خواست
یکی بود محروم او سودمند
ریشی به پیشانی پس دست
و کرد دست بر کوشش میسود و گفت
و کرد دست از سود چون تحت یافت
یکی دم فرو سود بالا و زیر
و کرد دست زو بر شکم با ملال
ز کوران کی یافتند از اخلیل
جو کوران نوی شهر کشتند باز
به کوی کوری بشنخی رسید
سنگوم گفت کرد لیکن سال
تا کفر هم قصه ساز آمدند
آفتاب گزند هر یک دلیل
ریشی که بر پای او در دست سود
دلیلی که در خاکستریا بود

تقی بود دست است گفت به
یکی درج گفت که پست دست
چنین گفت میل است همچون کند
ز دو گفت گفت نقاره است
سپردار پست نتوان بهفت
چو تخت است و میگفت شادان
چنین گفت میل است همچون بغیر
بر آن شد که پست همچون جمال
مرایا فرودید افضای پس
به کور شد هر یکی قصه ساز
همه مردم کوشی گشته مرید
جدا گانه در میل شدین شان
براه جدان بر ز فرار آمدند
که اینگونه باید بود شکل میل
بر درش که پست است همچون
بدانند به پس کس است باید

نفس بر کردند و ابله
در یافت پیل در چون و چید
رسیم و ز روی گفتند باز
جدا گانه هر یکی قصه ساز

جوابی در هستی پیل پیش
سخنهای گفتند از دین و کیش
یکی گفت و دیگری خام
در گفت از جامه و پنج تمام

کرد و خیزد انشور از این بسی
نشیند با یکدیگر چند کسی
یکی گفت هر پیل بشد و ابله
در انداخت نهری در ابله
و دیگری ساکن بود بریا کمان
در انداخت خاک درین بست کمان
یکی گفت هم ساکن است و ابله
تو غیر هوا پیل را خود بخوان
و دیگری چشم و لبس گشت
بر من ازین پیل خود انشت
یکی گفت گویند پیل است
کند مت چیز که میستی است
بود و غریب و بی زمین
پس این قول بر ابله در دینش دلیل
و دیگری بپیل دخی گشت
بهر رخصه خواند و در او شست
یکی گفت شمشیر نادر
کی خورشید خوانم و دین

کیمیا گشت

یکی گفت چهل پیل شد سپید
بود و زین چشم پیل بود
و دیگری گفت در پیل شد سیاه
شبت آن به بند کشتن همگاه
در انداخت بود دیدنش
باید بدینگونه فهمیدنش
بیا این شد این رفرهای پیل
نماید و ادا در پیل خلیل

بنام ابله اذر کرد و روش
برابر چشم آتش هفت گشت
چون آتشهای را بر اذر و رفت
بر پروانه و سگانه لاغت
ز بسیار شکار زنا شکارا
ز هر نهان پیدا تر ز پیدارا
نهان و پرده را سر شکار دلی
نهان شکارا دیده در سر

و دین که سرش نور محمد
چه کوهان کون نسر و ما به سوب
دعا و صدق او صدیق اکبر
کنش بر تو از نور شید انور
خبر عیسی علیه السلام از نور
که توان نور دید از دید و نور
از دل نور است و دانه پیل پیدا
یکه پیل بر سرش و پیدارا
بود و اعلی زان نور پیدارا
سید و نور عیسی سلم دانا

نمود خود بر این باشد ستون
 بدین قول ظاهر الاستفاده
 در گفت چون را بد آمد درین
 در گفت نه ستون چون است
 در گفت باشد مثل ستون در ستوار
 بود پس بر وجهی که گفتم

در خبره دانش وری بس کشود
 چه کنم بود بهترین نبات
 که من سپید است و الا بها
 سپیدی جو مخصوص خوشدلیکو
 سپید یک باشد در گفت پس
 در گفت استام و ماهر در اد
 از صلا و خوش نیست بهتر در

از که برین کونه هر که
 بجز این باشد نه ستون

رسیم

رسیم از رینه را گشت پس
 از جوینده زینگونه آمد سخن
 یکی صدی خواند و دیگر ضار
 هم از آمله هم را زاد داد

از در حیه آمد حدیث در از
 یکی بر ز در گفت و دیگر رسم
 درین باب در شکار و راز
 و کو خواند خلیش ز بهید و بیم

از کوسیه آوازه آمد بلند
 رسیم از رینه را گشت پس
 بمانیت پس چون و چند
 جدا گانه گفتند قوتی درین

از رسیم ترسی زینسان حدیث
 یک از رسیم گفت باشد سپر
 مشیند خلق قدیم و حدیث
 در که پوست کرک و جرمی در

از رسیم زینگونه در دست پس
 رسیم از رینه را گشت پس
 نوالش نود و در قال و قیل
 بکنند چون و داستان رس

بگویش چندی از جنوا پیش
مکان بشارت خود می دهد ای
می باشد بر ارباب بهیستم
معمور بر تو لذت خود یافت

نیکه گفتار اصل کشف داند
که از گفتار ایشان در نماند
درون کعبه جایت وین سازند
وی در بستگده محض نماند
ز بغض هدایت عیلت که نشتم
بوقیب در درشت خود به شتم
مرا تازه ببرم یار دارند
نیازم را عارضش یار دارم

بر اعلیٰ دیده که در مناسی
 یکی از ظاهرا همان در دیده
 که چون بیهوده سنگی میرکشد
 جوابش داد مرد در دلتس امین
 نه منی بیهوده سنگی میرکشم
 ازین ظاهر ترست سفت بسیار
 که کس نداند از در و در میخراشد
 و بس داد عارف باز از پوشش
 آینه بغافل خود را چون نیر
 خاتم و اورا می و نوذنا
 بزرگای و اورا به جامه

ترا شنید برت آمین روانی
 برو نمود و از از جمل تجدد
 رخ دی را بناحق میخراشد
 که ای نادیده خود شکامه بین
 خداوند جهان را میرکشم
 جو از کرم شد هنگام گفتار
 خدای خود و سنگی متیرکشد
 که چند هست میدهم در باب پیشی
 قرار داده و غیر است
 علیم و مدارک و در و پیش
 و از ارتکار و خفا

پرست از حد حش این چاره هر
سراسر چار دیواری حش و سر

نه در اغانه از حش بر حشینه
که آزادی به آزادی میادیر
خدا یا جویمان پرستار خدا نید
ز کونان کون کنش کیشان جدا نید

سراوانان کانیوان پر حش
از دوزخ کنش نیفت پس
و بهرام سپهر تیغ لغز است
سرخ و زکوهش چو بر درخت
فروغ آیین دلش کردید نورشید
شدش را شکر مر آن بزم ماهید
بهایی کردار او را بتیر نیگانت
میش در پیشکار ریشی نید است
کنش بادش او بود از مبار
ز همگی بود جب نکر دو دار

به کیش و بهر مذبح رسیدیم
زدانشمند هر کیش شدیم
که بشد بستی نکه بدی گاست
کج آبی ست و اما گفت ناست
نیز و بک بختوار دیدیم
با کس میسید یکانه دیدیم
ولی تا بتوالی راست نداشتی
ز بوج نفس نقش گاست یو دسی

نور کور

برزگی نذر بزرگان بر حش
که بود بخی ز نور طور امن
بهار ساز از ارکان دور
چو غنما صبح او در حش متور
بت بند در بهی شکشته
ز محراب زینت خارج نشسته
ز رخ و شاد کنش کشته
تمیز دین و آیین در بنو نشسته
چو کج کرده کج غار مادا
بهمت کشته مار نفس خود را
از آن رو کرده غار کوه مادا
که به در راه حق چون کوه بر جا
قسم خورده که نسر اید در غر
بکیرد که بنزد او نرسد غر
قضا را بت بندار خود بخی شکسته
ز محراب زینت خارج نشسته
ز رخ و شاد کنش کشته
تمیز دین و آیین در بنو نشسته
چو کج کرده کج غار مادا
بهمت کشته مار نفس خود را
از آن رو کرده غار کوه مادا
که به در راه حق چون کوه بر جا
قسم خورده که نسر اید در غر
بکیرد که بنزد او نرسد غر
قضا را آهوی مجسود روح روزی
کیران شد ریشی کسه نور بر
سید و حش جنه ل کذر کورده
ز بوج و ز حش و شش خورده
پس تا نرسد صبا خورده
چو بخت ناکمالی تا خست آغاز
رنگ با نشتان صید بر سید
چو بخت و ادش عارف سید

ز دانش بیشکی دستورم شد
وید او همچنان بر مود و بد شد
که از ادم نکرد از پیشکار
ند ادم تخت تخت شهر بار
سر از شه دران را تنی ماند
جو نرزدش بند بد در شهری ماند
سر خوه قالیستج شهری کرد
سریر شاه را بختش رخ کرد
بمید نشید با خود چستی پی
فصلت که باید کرد در مین
نزد و خود نیک دان شد
نورنگیان و موبدان شد
ز دانتی به بنیا کو هر یافت
ز دانی محبت شناس شد
هم کو شیدا حال بد نکرد
بخرج ماه نفس او را وطن کرد
بس از خدی بخرج بر رفت
ز خج او سوزنا سدره یافت
در دم کرد با بهرام بر دواز
پس از هر نو سو گیتی کرد
ز خج تا هر مر گذر کرد
ز گریه پر شد و از عرش بگذشت
مر سر عالم جهان بوست
به از سکاکی بسته رنجور
فر دستا لایقی دید پرور
ز بود خویشی باید جدا بود
ز رخ ایزد حشیش بر دود
ز رخ ایزد حشیش بر دود

چو زیر آمد سر و شستان شد چرا
غمی شد زان جدای سخت دانا
رسید او از کانون با جدای
بسور آمد ازین امان خدای
بخراین میگفت دیگر پایه رشت
بر انم یکمان نفس بهشت است
وزان عالم تنزل کرد دانا
نشین سهاها یافت لبنا
غمی شد زانکه از جدای شد
که اکنون نیز با ذات خدای
سروش گوش او را شناسد
نه پنداری که از ایزد جدای
نشیستان خنجر یافت پس جا
غمین شد زانکه با جی نیبها
که اکنون نیز با ذات خدای
پنداری که از ایزد جدای
خود گفتش که اکنون بچست
در اینخام نشان پی نشانی
پس از شاهی بدستوریش بردید
بلقانماخی بازو شتر وند
سروش هوش گفتش با خدای
ز دستوریش از ان پس شد جدا
سیدش به این خبر را داشت
ز خود نزدیک تر دور میداد
خود گفتش نه بی پروا اکنون بدای
پس از بچند زان و رفت اکنون
مر او را باش دزد داند این با
شدن کم مایه و اندک بسیار
چنان دانست که ایزد جدا شد
سروش هوش بازش را شناسد
که اکنون جسم نه بیدات داور
چو شنید این سخن ز زار داور

بر غم خویش خبر سرگان پسندی
 بدامت ایزد در بر ستر نه بندی
 بفکر و مشکل حرکت
 برای خود خدای سیرت
 چه شد که بیکریت منجر بشم
 نقبه است خدای سیرت
 خراشی کویت چنانکه بر خاک
 ندانم که هر خورشید خفاش
 خرازد ندانند کس دایه تخت
 چه میکرد از او راق این ستم

بگو بای که با خود باز کرد در
 زجائی نامد برنی ده سپهر
 بدی و هستی بسته بود
 جو بود دانست از کرد و موبد
 تمامید فرداری گیتی
 خدای لامکان و جار گیتی

گرای یکیک تر کش بسته در کوه
 ز بیم باز ساکن بر به اندوه
 قفار بازار را بهر شکارش
 گذارفت اسیر کو هموش
 که کمک لجاجت بیم را نهان بود
 جو باز انصاف ره برد از فرمود
 بر زیر ناپس شد کمک نهان
 سکید داشت و گشتش پروا
 بناچار از آنرا باز کرد و روز
 شدش آرام جلی سهره بار
 و نقش بسته و می ستر دش
 بجای برده از ظاهر سبر دش

وجود کمک از حق باز کردند
 ز ناساز و ساز و ساز کردند
 فرد غم یک یک باز پسوند
 منم گفتا بهمن باز خشمند
 کمک بسته بودم باز گشتم
 جو مردم با حیات اناز گشتم
 رنج یکدم از باز مهیا شد
 بجک دست دشمن اینجا شد
 هر است نیست در مردن تبه کار
 هر اسیر بهیده ز و نام و نزار
 از رنگستان کل بر یک میهن
 بر لکانک در نیرنگ میهن
 نراوان کونه بیه کونه می یابی
 از ان بیکون کل هر کو به میهن

اله کو هر داله نمائی
 غنی باطل و ظاهر نمائی
 بند مایل بجاه که خدائی
 که تا داند خبر قدر که دائی
 بر دوز بر تر در راه دشمن
 بد اعداد ز حوشان بر که بدش
 نزار از آورد لاندازه اموال
 فرد تر گشت از اقرار مهال
 بدل جوست غم کو توایی
 مراد را ستمک سیر و دای
 ز غم دست تبه والا تر یافت
 دل از فرسودن در بر نمی یافت
 سیه بر شد که نمیکویش کار بر
 دلت پسند پس از و کورت حکم
 نگذاورد که ز دل غم دور سازد
 نزد خسر دم و سا کو سازد

چو نچون چو برکش مشب کند
 مرصها که در طب کشندی بجات
 کمر آب او آب ششیر بود
 اگر بود در کربلا پر ششیر بود
 مشک حشر بچر کشته تن
 ز داکت پیدا در ششیر او
 درین بوم دهنده دیوان تن
 هوای خشک کرم از تنب کند
 ددای که در طب پیدری خطا کند
 که در پسر افکند دتن میر بود
 ز بی آبی اینجا است زاب مزید
 روان کرم از آتشک در بدن
 کسی داد کرنیت جرات جو
 بیکسیر شخواه کرده کفن

بر مردم سنگسل کرده جا
 دو پیکر ششیر ایشان اپ
 ز آب روان بکند دکر یکی
 نماند کس را خداوند تاج
 یکی دیده روی سرج و طنگ
 بحق خواندن انجمن بنی را
 بهی تا مسلمان نشوند اندک
 ز کا و بره نام آن که سما
 نجان را اگر فوس دانی رسد
 نه باشد به از تیرشان ناوکی
 بخور ششیر از مسردا و ندباج
 ز غفلت بدینا دنی آتشنا
 نشاید که فرمان دهندا کهان
 مسلمان من اند بکتی سیکه

هم ادعا کند

همه آدمی زاده کندم بزروه
 زیر قتی پارسام موزن
 ز بسیاری کس شبت زنده بود
 مسلمان و مسند و موحده و شان
 ز حفظ از دوی جسته هر دو کران
 شده غشوه اکنون مصططراز
 بنماز دانه بسو آتو فتنه
 بمای یکی روزه بد استوار
 چو آدم ز چپان این دست
 همه کرده آبیک خلیج بدن
 ز غریبان همه پشت بر دره دار
 بیکجای از جمع خود دنده تان
 مسلمان بخورده غشده و تان
 چو تان خطا نیست مهر نمار
 مسخره دست بر گرفته
 شده فارس شهر اشتهار

ز رو سیم تشیده یک دیده تر
 بجاناک این قوم بد کو حسرند
 بجز قصه رستم و زال زرز
 که الماس بدر فتنه را نپزند

موزن به سینه است غیر از تفنگ
 پیرینه سان کشم از رحم خاک
 بایستال از ای کستی بنپاه
 ای نفس دمن در می است خاک
 شد مضمه نمیا گفتن اک
 بهدا از حجاب راند این سناپاه

چنان کشور خدایش حکم نمود
 چنان پنداشت که از دجده امان
 پس از یکجند گشت از جفت کتا
 بر افتاد از صهار که خدای
 کمان برد ایندم از ایزد جدا ماند
 که در هر حال بود با خداست
 کمان برد ایندم از ایزد جدا ماند
 که در هر حال بود با خداست
 به پنداری کس از ایزد جدا ماند
 سخن زین لشکار اتر سرایم
 هر آن چیزی که اوستی پذیر
 ز راز بر شود جز زرباشد
 سعادتش مرد دلش افروز
 چونیت و پدید گشت یکتا
 سر وستان نور دید جدا شد
 به بی یو غریب تن جنت
 که کرد آن چاکری دزدان بر او
 سرش آنسان که گفتم باز خواند
 نماند آن سیم و مال و جاه و دنیا
 چو عشاق حقیق بی هواست
 سرش آمد تختین قصه بخواند
 چو عشاق حقیق بی هواست
 سرش آمد تختین قصه بخواند
 بدان مکل ز ذات او جداست
 فدا او نام شد باقی خدا ماند
 خدا موجود خود محدود مایم
 فروغ دوست زارش ناکزیر است
 ز رست آن باره افرین باشد
 شبتان روان زین یافت
 ز تن بگست و گدشت از گفنها
 ز خود بیگانه حاجی شبتان شد
 مراد از زنده و پیوسته نیست

زین

درین غم فوسه کردم آشکارا
 مطلق کردم محقر را
 بخت نیست در قانون این فن
 بنام نامی دارا شکو هی
 خود دیدم موز بخش سوگوارش
 ز غم تو بهار کل بچینی

ز درستان بی نیاز دارا
 دلی بخش داشت ارام شفا
 ز حسرت دانه جو ز دانه خرمن
 همانیر عسایون حق بزدی
 نهادم نام حسرت منو بهارش
 برادر آتش عیان تبار بچینی

یکی کوه دیدیم سر در سحاب
 پنج حوالای این که رسد
 اگر کوه باشد درین راو شد
 ز پس و دعت رفعت این کوه را
 کناری مادانش آشناست
 فلک مرغ از است در پای او
 اگر خود بره راهی که برد
 بوز سینه خوشه گشت او
 بلسکه که از دانه زره رسد

نهان گشته در دورا آفتاب
 کواکب نه پند به بند و رسد
 ستون فلک گفتن این را نزد
 برافراز او لا خلا لا ملات
 بچشم مهان سدره المنتهات
 ستاره کهن سنگ دریای او
 عجب نیست کرباجل هم چپرد
 رداں حوت با مائی آب جو
 رصد تاته آید روان بر رعد

کش است کز او دود مندی
ز آن روح رسیدنت حرمت
موبد مرم از مقام آرم
چون محفل بیت کشن رام فداست
ابر و شش طراز نقشیند
در حقیقت کشن رام شود رام

شندستم که یار مردی از راه
در دوستانه مرغی جلوه کردید
بدستانش بدم آورد انجام
روانش تا زتن آید سپرد از
کرامی مرغ کش سیمع بنده
ترا کسیری نخواهد بود از من
اگر او اهلی برزد هشت تن
یکی اکنون دو بر شاخ صنوبر
کدیور در پذیرفت آن سخن را
محال است نباید کرد باده
چو از دست کدیور کرد پرواز
مجموعه چو میگویند فتن نیست
بسوی بانج خویش آمد کمرگاه
دشش پرواز او را بند کردید
بدست او کز انجام است اینام
کد بود شد بسوی کار دگرف باز
سزد با او چنین گفتا بخنده
که هستم لاغر و زار و فسرودین
سینه پندت میدهم در بار و شش
بباع راستی از سر و خوشتر
چنین گفتا بر ستار چنین را
اگر چو بخت باشد تشنه پیش
سوی شاخ صنوبر شد و شاد باز
بوی از جسته ددل تا فتن نیست

چو بر شاخ صنوبر شد بد گفت
مرا خود در شکم چون پیفته ناز
اگر خود سیمه من می کشودی
کدیور رکن شد از هشت تن او
زبان بر لاله کرد و گفت ملرای
ز نعمتهای کونا کون که دارم
وزان بس هر یک خواهی بخشای
خود چندید مرغ جسته از بند
بگفتم ای چو عقلی منیت مسیند
مرا چون در شکم آن درد را پید
روم غلغله شدی از رفتن من
و ابار آمدن به سر چه کوی
که چون از جنگ تو بگریخته هفت
دری باشد که او را تنیت انبار
مرا در بر ای می مالک تو بودی
که مرغی است کیر دازتن او
بفرق من همتای اسای فردا
به پیشت می پیکار اسای پادام
نشانید که سینه رفتن ازین جا
که ای بی به سره از فتنه کویش
بگفتا چنین دل را می پیوند
که آن از جسته ام فتنه زدن تواید
بگفتم هر چه شد تو زود دل فرو کن
نیایی ای چو گفتم آن بخوئی

یکی دانه می عید آتش بود
کفن دزدی بدو همی یکی دشت
بجای علم راه کرد پیچود
شب بردی کفن بگریخته دشت
که چون جام زیند جسم استوز

خداوند تا هر سواد را آفرید
بجز یو پی ایجا سپید که دید
بتو من بدتیر بزدای دست
بجز یو پی ایجا که اردنشت

بشکر همدان جسم پرور
ملمان و ارسایم کشته بکمر
رست پید از شب چون حق برتان
بیاد دست بی نیزنگ و ستان
ز کرم از هر سایه حقیقت
ز سرهای کس و زنج تخفت
یکی را خارش تن کرده بیدار
و کرا از آتشک افروخته نار
بغیر از آنکه آسپه کو ارا
بشک کس به در و شیر پدا
بزرگانی که از اهل نمینند
رفض خویش در مردم عزیزند
بغیر از آنکه مکتب شهری ندانند
بجز از کانیات جو بخت اند
بغیر از کانیات جو بخت اند
بجز از کانیات جو بخت اند

در لشکر دشمن شکن از نان نشانه است
این نشانه و نشانی که شهرت و جاهت

بر در که کش چون رسیدم
صدتند دران سواد و دیدم
همند دیده بهیاض مطلق از رو
درین گونه سواد اعظم از مو

سواد

بگویند سواد اعظم مو
کشته دیری رخاں دران کو
سرای کسران بیافتاده
مکینا بایران نهاده
از جبین حبیب و نقش از رنگ
خاک متر است لوح از رنگ
از اسب جو باده جو ملتان
در روی چو کلز بهین کاستان
از بجه همدان و در رنگ
شد خاک کسباه رخسار رنگ
آن گمبند نور بخش ایچم
از نیکر کش جسم به قسم
ارسک ابدینای کنبند
وز رنگ از لصفای نیند
کردون کردان بگرد فخرش
ست جگ ناران بد و غرض
خورشید فروغ چتر کنبند
در آسپه فلک حوبد
از بر تو و فیض ایرد و نور
کشد در شک قله طور
تو نمی شده چو آن تماشا
نی ساخت شکسته مرعصا
کش است بریر این نه ایوان
خورشید روان و جسم کیوان
والای و جو ذره سده رند
کالای سواد اعظم پسند
کس است واد آشنای
رخشنده روان و روشنائی
چشم خورشید قدر راحت آموز
جانش نور و زرداش افزا
او گویند کان حسن کامل
چشمش شده جان حسن کامل

ز نطق مبدع خود در تکلیف
بجای آسمان این کردش او
منزه چرخش از کون و فساد است
بری زان گفت پیو رو کشت است
چو رفتار کبیرش مستدیر است
خواند مستقیم انکو حسیه است
در خشان کو میماند و بیدار است
سیاهی از سر و رخ هور و در است
رئیس عالم بالا است خورشید
امیر دینید اعلی است خورشید
مینز قاهره و زاهرا نور را
حکیم و فاضل او لا و قدی
نمود هور از نور اله است
بچارم چرخ باشد جایگاهش
شاه است او جهنت کردون و پایش

سروش زنده و دانا است خورشید
ز نور خویش تن پید است خورشید
امام و حاکم چرخ مدور
بحکم روحی و عقل مصور
و یعهد وجود مطلق آید
مقید شوا امام بر حق آید
خوابناز است و جنت دیار است
ز جود موجد خود گشت یکتا
از نور و کاشن و بستان نمود است
ز نورش نوریزدان آشکارا
وجودش از نگو هنرهای میر

غریب از وجود بخت ایزد
ز جود او شود و بود و جود
مستفاد از اش از رنگ تباهی
بود نور خند اطلالی
محیط بودنی چون علم ایزد
نیکو خواهد تبیان چون صیقل
ز خیمه پدید اوراقا هر
وزو از اعلی پایه بهر
وجودش خمیده محض و محض غیر است
بهر کمر نور را پیرایه داده
نورش بودنی را مایه داده
تن اما صورت روح آشکارا
بهر کمر هوش از طاعت مبرا
ز نور خود نشان نوران هور باشد
نه نور و نه چنگ نور باشد
که باشد وقف قصرش عرش اعلی
بیشی بهر او کرسی و الی
ثوابت ثباتان پیشکارش
ردان چابک پرستان بکارش
نور و جهنت را آسمان رست
کمال آتشجانی جهان رست
رسیدش روزی بالانشینا
فرغش بهره پستی کرینان
ز رای او از حاکم رای هندی
وزد پیرایه آرای هندی
کیانی پایه توان پختان زهور است
کی کیهان کیا جهنت ز نور است
کیاست پیشیه و جنت سر است
ز کیوان نیست در حکمت است
ز نور گریس بر پیش خردمند
سکندر دانش و دارای هنر میر

نباید جامه ای جامه بردن
 مدال از جامه تن بست بر دهن
 کفن دزد از منش و مال پسند
 ز پیش و بسوی خانه تحید
 چو دشنند از کوه و غلش
 آمد کور شد مکرور لا حولش
 کفن دزد این خبر بشنید و بشنفت
 بشب همال در آمد کور و شکفت
 درون کور دشنند را دید
 که بدبخت زان بد عهد خرید
 بخور زید دزد و گفت ای دای
 مرا ای اموی تو بیکشای
 پسند تو به من داد و پاک
 چو بشید این سخن از زردی پاک
 بدش جوی بردن انگشت گشته
 در دشتل امی از جوی نشسته
 بد و کفایت کرد کسیر این خوب
 پسند و بایست داد در مطلق
 بکف بکفت دزدان چوب و بخت
 به کوی و این شهر و بد گشت
 بهر جا بود جائی نامدار سیل
 بزرگی مرده بایشب زنده در کس
 برفتی و بودی همسر اینجا
 بزرگ از آن روز و برای شیره
 گذر افکندش از نقد میرداد
 بسوی خانه زده ای تو انگر
 به پسوی و آنکر خانه دید
 زنی را یافت و یکی کرده پرست
 ز از دیکدان و استه بی باب
 بند و او بسی اطفال گریان
 برایشان زن می گفت و بد

پدر خوش مرشمار اتندی آثار
 کنون رفت از برای چهر بازار
 برنج آورد مال اینک بخوابید
 برای خور و جان و تن متا سید
 همه زبان بختند آن غریزان
 زبون چرخ سیه زرد از بهر زبان
 که حکمت چیست در کار تو شب
 ز نش و پانچ چنین اگر در برب
 که ناخوشیم نامرد تو ۱ نکر
 و لیکس خفته مانده از زور
 جو جوی نیت با اطفال گفتم
 که از دهنش از بازار گفتم
 جاک چهرت او از زاری پور
 ارین کاشانه کوشان می شود
 بخود و گفت دزدای مرد پکار
 بدزدی زین اسیران مدح می دهد
 ترا امید رستی نیت بد کن
 کرم دار عسر و کدر خود کن
 کرم زردیده بنی اشکارا
 چنین دزدی کرم پرست ما
 بشب در خانه مرد تو انگر
 شد و آورد بسیر و گنبد
 بیکان شب خوردنی در بسیار
 بایشان داد چینه و خور و نیاز
 محرم و سب بخت ز اختر
 ندیدش کسیر برک و ناز و تر
 دزدی از دزدی ارشد بخور شد
 کرد و دارد بلند و پشت امید
 در وقتان کوه و تپان و پیا

ز رفیضش بنزکوه باغ و صحرا
 حیات و بود حیوان از وجودش
 بچشم حردی در خانه بود
 بهرمی پذیرد مه ز تو نور
 مهین در بال درگاه تو ماه است
 ز تو خیرات را هستی و نایز
 و طار و کاتب حجت کجاست
 تو شادی بخش و نیرم از نایب
 پسر ارکسپهر از دست بهرام
 کیا داری چو کیوان سپنکاری
 بکهر اخترستان خاشه تو
 بهر کاشانه نرمی و کرکون
 ز دادت شیر کاد و خوشه یکجی
 فرازین آسمان چتر کسرتو
 ولی عهد چند ای بی بیناری
 رجود خود و جودت داده و جود

مؤلف

بیخوابد که داری در جهانیش
 بردن از رنجش و جود زانش
 بعلم اند و حق یار سیاه او را
 موفق کن رفیضش حبت و حورا
 نکودارش کنش فرخ نش ساز
 که کنش تو کرامت و اعجاز

کسا و کار او را دار آهنگ مدارش در حفا عفری شک

سازش هیچ محتاج حسیان لوتی چون افسر و اسب

نشاطش یقین او را عطا کن روان بخشش روان خواهد بود

ز آفات تن و جانش نگهدار جوازش رست پیوندش با نوار

نعت الکتاب دیوان شاه موبد

خفوره تعاد ذوبه و مستر حویبه

بحون مته الکتاب

تاریخ از دهنه شمشیر

یوسف و زکریا کاسام

موبد و زور و لاسه زور

پیر جو بد و دانا می غسوی بسفلی قاضیان دارای غسوی
 استوده فیصروم در یک است چه هر جز هر کس مدرکی است
 وزارت شاه کردون داده او دتوف سر چون داده او را
 زهرا فرسیاب جرح بهلم جو ترش ترک و جانان جهانم
 بمهر سر آمد ملک مور بغفور و خاقانیش منور
 زخورش کونی شادی جای ناهید بختان صبر راز دست مید
 طرار جفسره شادی زرداش صفای روی شادی صفاش
 عطار در خط خور کرده خام بدان موبد طسیر و تیر نام
 دبستان پیری زرد و نرجوی بدو دارند دانش کوهران روی
 به پیشکار بهور شاه است کزین راز داران سپاه است
 سوار بیت و چالاک و تنومند نوند چابک و گرد خرومند
 تقرب پیشه نزدیک خدمت زخور پرورده الوار حکمت
 کمال بهور شیر از خور که داند جزو در خور داد و محبت که خواند
 دل چرخ و نور زشت مینو شه بهشت نشوز بهشت سو
 حواسی غنسه را فیض از شورش اساس چار کار کانت نورش
 سه فرزند از فروغش نور دیده دو کیتی از وجودش امید

زینکاداد

زینکاداد و هستی پدیدار به بی جفتی و استازی نمودار
 جهان شاه دروان خسرو و جوش فردغ ایزدی باشد شهودش
 ذوق کو هر دادار پاکست کز دروش سپهر و تیره خاکست
 زخور سیدار شوی آگاه موبد جزا و کس را بخوانی شاه موبد
 نهان آتش بجان بسته او زروی بسته کی افکنده او
 زهره او کلاه ابادیان را سریر از وی سیح و الادیان را
 ازوشایان شاه کی شسته شایان دزد یارسان بر تخت یار
 زخویشی کلش اهلان را می زویشد ادبی و کبان را
 دزد را شکایان کیتی هر اس دزد ساسان موبد هر اس را
 بیدرگاهش میجایزیناری زچابک زده بانبیکار
 وزو یکچند تازی تازیانه زده بر پشت اسب خوانده
 بنامی شسته از خورشید خرمند رامست امیر زاده یکچند
 دزد سال دزد چار به کام دزد باشد روان و تن از جود
 زهرش به بختان جرح روش به شمشیرش دشت و کوه را نکش
 پیغمبر او غنا هر کشته شد دزد کابی یکان روی تن
 بزور و روشش و کینه های او هم زهرش رستی دارسته از غم